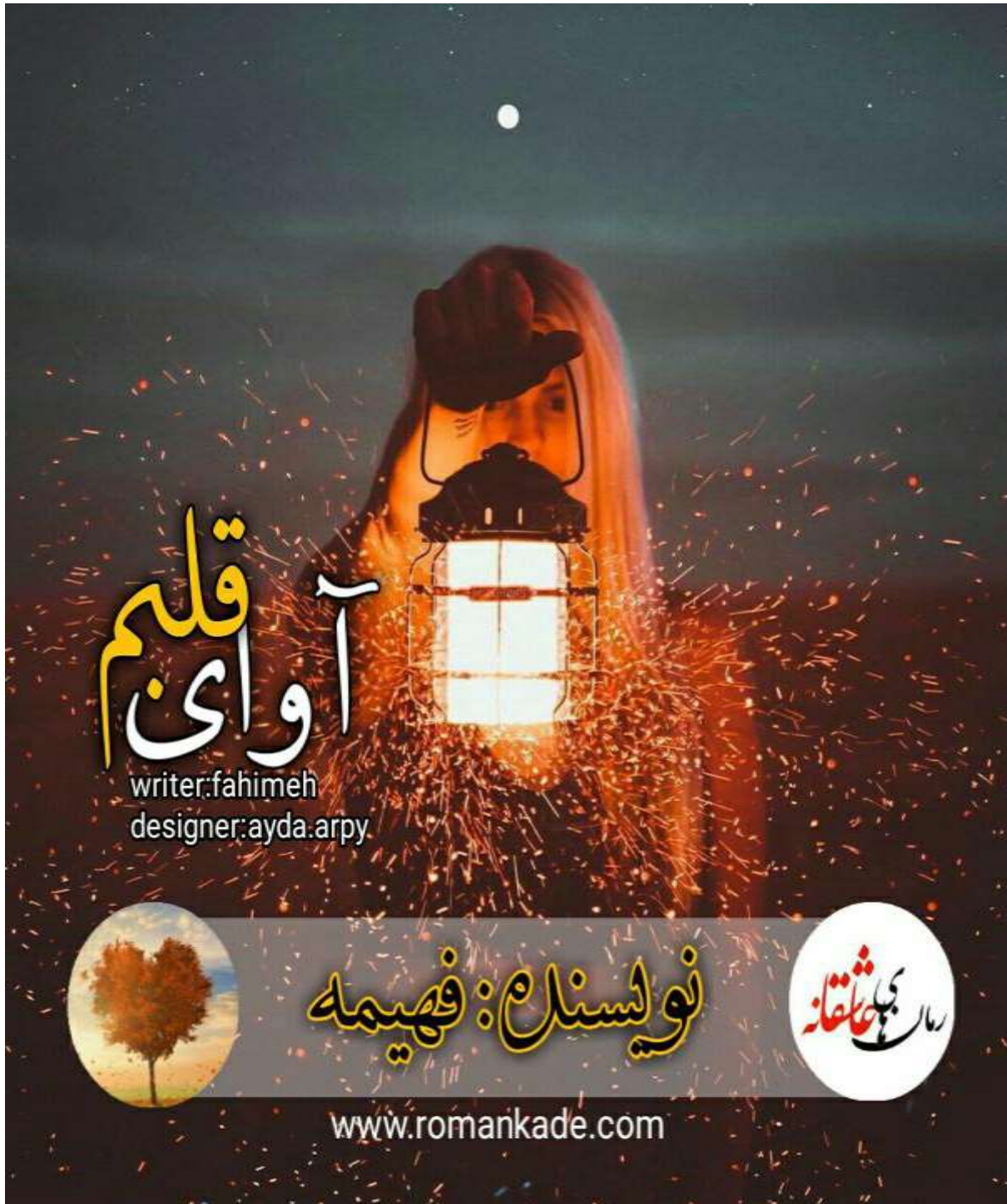


رمانهای کلاسیک سهمیه



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

پارت ۱
#به گوشه نشسته بودم و به تکاپوی خاله هام و عمه هام نگاه میکردم هر کسی کاری میکرد شوهر خاله هامم نشسته بودن و سر مهریه بحث میکرد دختر خاله هام و دختر عمه هام هم با هم حرف میزدن اما من جدا از همشون نشسته بودم چرا چیشد ک ب اینجا رسیدم چرا سربار همه شدم چرا زندگیم اینطور شد پاشدم و رفتم تو اتاق مهسا دختر خالم به تمام بدبختی هام فکر کردم و گریه کردم مهسا در زد و گفت_ میتونم پیام تو_ با یه لبخند زوری گفتم البته کنارم رو تخت نشست و گفت_ پاشو عزیزم اشکاتو پاک کن و برو حموم بعدم یه دستی به سر و صورتت بکش امشب بله برونته در ضمن دوباره خاله هارو عصبانی نکن بعدم پاشد رفت خدایا اخه چرا من باید اینقدر بیکس بشم ک تو این سن شو هرم بدن اخه چرا همین طور که ب خدا شکایت میکردم یادم اومد اون روزی ک این اتفاقات لعنتی افتاد و من تنهای تنها شدم

#پارت ۲
گذشته:اه لعنتی هرچی ب مامانم میگم این سفر رو کنسل کنه گوش نمیده اخه من حالا چطوری درسامو بخونم نمیگه تا چندوقت دیگه کنکور دارم! بیخیال اسم من اواست سال اخر هنرستانم رشته گرافیک و الان دارم خودمو واسه کنکور آماده میکنم از شکل و قیافم بگم خیلی خاص نیستم اما ب اندازه خودم خوشگلم قدم ۱۷۶.چشمام رنگش مشخص نیست موهامن قهوه ایه ن مشکیه یه رنگ خاصه دماق و لبامم کوچولو.یه خانواده چهار نفره ک میشه من مامانم بابام و داداشم از قشر متوسط هستیم و خونمون یه خونه ۲۰۰متریه یعنی خیلی بزرگ نیست ولی من خیلی دوسش دارم تصمیم داریم بریم شمال ولی من خیلی راضی نیستم ن بخاطر درسام راستش ی دل شوره عجیب دارم واسه همین دلم نمیخواست بریم چند ساعت تو

اتاقم درس خوندم تا بابام و داداشم اومدن خونه و من دوباره موضوع نرفتن رو پیش کشیدم و با مخالفت شدید ابتین داداشم مواجه شدم ایییییییی حالا مجبورم برم

#پارت ۳
صبح با صدای گوشیم بیدار شدم کی بود مهسا جواب دادم_الووووو سلام اوا جونم_سلام عزیزم خوبی؟_خوبم مرسی چه خبر_هیچی زنگ زدم بگم منم میام شمال_واقعا_اره فقط روز بعدش میایم_باشه گلم خدافظ_بابای ((مهسا نامزد داداشمه و قراره تا چند وقت دیگه عروس کنن)) ساعت دوازده بود پاشدم موهامو شونه زدم و رفتم بیرون مامانم داشت وسایل سفر رو آماده میکرد نشستم پای تلویزیون و کازتون دیدم چ کنم کوشولو موندم 😊 بعدم مامانم صدام کرد برم نهار بعد غذا خوااااا تا هفت خواب بودم وقتی هم بیدار شدم نت گردی بعدم شام با خانواده و لذت بخش ترین قسمت لباس جمع کردن بعدم خواب کلا من عاشق خوابم 😊 صبح با صدای ابتین گوریل انگوریل بیدار شدم استرس بد جور اذیتم میکرد انگار داشتم میمردم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم

#پارت ۴
تا وسطای راه خواب بودم وقتی به جاده چالوس رسیدیم مامانم بیدارم کرد گفت پاشو لذت ببر وای کاش بیدارم نکرده بود استرس ک داشتم از جاده چالوسم ک میترسم دیگه هیچی با استرس همه جارو نگاه میکرد بابام خسته بود یه جا وایستاد یکم استراحت کنه خوابید منم کلی عکس گرفتم از خودم هوا تاریک شده بود بابام با اینکه خوابش میومد راه افتاد هرچی گفتم بخواب قبول نکرد داشتیم میرفتیم نمیدونم چی شد یه کامیون جلومون یه سرعت بالا در ماشین باز شد پرت شدم بیرون و دیگه چیزی نفهمیدم دانای کل : همه چیز بهم ریخته بود همانطور ک در دل اوا اشوب بود اتفاق وحشتناکی افتاد یک تصادف چه کسی میداند چه شده صدای اژیر امبولانس و ماشین پلیس همه ی مردم نگاه های تاسف بار و دلسوز مردم پیکر بیجان سه نفر یک زن یک مرد و یک پسر واما اوا او در گوشه خیابان است معلوم نیست زنده بماند دخترک یتیم شده در یک لحظه تمام خانواده اش را از دست داد حال خودش زنده بماند یا ن خدا میداند

#پارت ۵

از زبان مهسا:

داشتم واسه سفر فردا وسایلامو

آماده میکردم اوا قبل رفتن دلشوره داشت منم دلشوره گرفتم وای گوشیم زنگ خورد شماره نا شناس بود جواب دادم_بله_مهسا خانم؟_بله خودم هستم بفرمایید_من از اداره آگاهی تماس میگیرم. وای خدا چیشده_بله بفرمایید_خانوادتون توی راه تصادف کردن و ب بیمارستان منتقل شدن_ک..کد..کدوم بیمارستان؟بیمارستان...سریع گوشی رو قطع کردم و به مامانم و خاله ها اطلاع دادم بابامم به عمه اوا اطلاع داد و به سمت بیمارستان راهی شدیم

دانای کل : اوا و خانواده اش ب بیمارستان

منتقل شدن اوا اتاق عمل و خانواده اش (سرد خانه)از ان طرف هم مهسا و خاله هایش با عمه اوا در راه بودند هر کس در ذهنش فکری میپروراند یکی مانند مهسا نگران شوهرش بود یکی مانند شوهر خال

ه های اوا نگران ارثی بودند ک اگر ان خانواده بمیرند چگونه تقسیم خواهد شد ویکي مثل خاله های اوا نگران خواهرشان پس اوا چ میشود هیچکس ب فکر او نبود

#پارت ۶

وقتی ب بیمارستان رسیدند همه ب طرف پذیرش هجوم

بردن وقتی مشخصات را دادند با حرف پرستار دنیا بر سرشان خراب شد همه مردند ب جز اوا ک در اتاق عمل است و زنده ماندش معجزه الهی میخواد همه چهره نگران است همه پشت در اتاق عمل ان یکی نگران اواست یکی نگران یتیم شدنش و اکثرا نگران اینند ک حالا سر پرستی اوا با کدامشان خواهد بود شاید حتی ارزوی مرگش را هم بکنند اما در این میان چیزی ک عجیب بود این بود ک یک شخص از دور به فامیل های اوا مینگرد در بین این جمع تنها یک نفر از ته دل ارزوی زنده ماندن اوا را کرد او همان شخص بود اما چرا اصلا ک بود و چه نسبتی با اوا داشت درست ان هنگامی دعا کرد که دیگر قلب اوا نمیزد شاید برای دعایش خیلی دیر بود اما ناگهان معجزه الهی و اوا زنده ماند وقتی دکتر این خبر را ب خانواده اوا داد هیچکس خوشحال نشد

بیچاره اوا سرنوشت بازی عجیبی را راه انداخته از زبان اوا :

اروم اروم چشمامو باز کردم سفیدی همه جا سفید بود چند لحظه گذشت تا فهمیدم تو بیمارستانم پرستار اومد تو لبخندی ب روم زد و گفت _ دختر قویی هستی اما خدا بهت صبر بده عزیزانت از دست رفتن چی میگفت مثل وحشی ها سرم رو از دستم بیرون کشیدم و دویدم بیرون همه خاله هام با عمم اینجا بودن ولی مشکی پوش ولی مشکی برای کی ن نمردن لعنت به مسافرت لعنت ب من لعنت ب همه چی چندروز بعد : مادرم پدرم و داداشم رو ب خاک سپردم خالم اصلا خوب نیست تو تصادف یه ماشین خیلی مدل بالا اسیب دید به اضافه خسارت کامیون و خرجی ک برای مراسم خانوادم شد مجبور شدیم خونمون رو بفروشیم حالا من مثل یه سربار بودم گاهی خونه خاله گاهی خونه عمه یه دختر ۱۸ساله مگه چقدر تحمل داره خدا چرا این طور شد خودت کمکم کن

#پارت ۷

با سر و صدایی ک میومد از خواب بیدار شدم

معلوم بود خالم مهمون داره یه روسری کشیدم سرم و از اتاق رفتم بیرون همه ی فامیل اینجا بودن همه عصبانی ولی مگه چیشده رفتم جلو و سلام کردم بعدم گفتم چیشده؟ خاله بزرگم بلند شد جلو اومد و گفت _ اوا ما ی تصمیم مهم برات گرفتیم _ چه تصمیمی؟ _ تو... تو... تو باید ازدواج کنی بلند گفتم _ چیبیبی من این کارو نمیکنم یه دفعه شوهر خالم بلند شد و با داد گفت :

هیچکس توان نکه داشتن تو رو نداره خودت شعور داشته باش الان مثل ی سر باری واسه همه ما اینو بفهم خفه شو و هر تصمیمی ک برات گرفتیم رو بپذیر. خونه رو سرم میچرخید اینقدر راحت این چیزا رو ب من گفتن یعنی باید ازدواج کنم با چشمای اشکی به همه نگاه کردم و دویدم طرف اتاق واسه همه چی از ته دل گریه کردم و با خانوادم درد و دل کردم اگه خانوادم بودن من اینقدر تحقیر نمیشدم اگه خونمون رو نفروخته بودیم الان این طور نمیشد و هزار تا اگه دیگه ک واسه خودم گفتم و اشک ریختم

#پارت ۸

چندین و چند ساعت بود ک کنار اتاق مهسا نشسته بودم و ب گذشته

تلخم فکر میکردم هوا کم کم داشت تاریک میشد در اتاق باز شد و خالم اومد تو از موهام

گرفت و گفت_ دختر ورپریده بهت گفتم آماده شو بعدم حلم داد تو حموم و گفت ده دقیقه دیگه بیرونی سریع خودم رو شستم و اومدم بیرون مهسا تو اتاق بود بهم گفت بشین رو صندلی تا امادت کنم بعد نشستن من شروع کرد به آرایش کردنم وقتی آرایشم تموم شد یه دست کت و شلوار بهم داد و رفت بیرون کت و شلوار رو پوشیدم و روسری رو هم سرم کردم باورم نمیشه مامانم همیشه ارزو داشت منو به بهترین شکل ممکن عروس کنه چه ارزو های رنگارنگی برام داشت میگفت زدودتر از بیست سالگی عروست نمیکنم هییییی مامان کجایی ک ببینی دارن زوری عروسم میکنن کجایی ک ببینی خواهرات دارن بهم بد میکنن کجایی ک ببینی دخترت تو ۱۸سالگی داره عروس میشه چند دقیقه بعد اتریسا اومد تو اتاق و گفت سریع بیا بیرون اومدن(اتریسا دختر خاله کوچیکم بود) رفتم بیرون یکی یکی میومدن تو وسلام میکردن یه خانم و یه آقای مسن اما شیک بعد یه دختر با یه مرد و یه بچه بعد دوباره یه دختر و پسر حواسم نبود ک یهو پلوم سوراخ شد دیدم مهساست و داره به طرف در نگاه میکنه و اشاره میکنه ک منم نگاه کنم یه پسر خیلی خوشگل با چشمای ابی بود که غرور و کثافت بودن از سر و روش مبارید برای بارچندم بود ک به این خونه میومد ولی من تا حالا ندیده بودمش(قبلا برای خواستگاری اومده بودن ولی من شرکت نکردم تو مراسم) گلی ک دستش بود رو گرفتم خیلی سنگین بود و پر از رز بود همه خوشحال بودن غیر از من ک روی ی مبل ی نفره نشسته بودم و ب حرفاشون گوش میکردم تو این چند دقیقه فهیمی

دم

ک ی خواهر داره با ی برادر خودشم تو شرکت ساختمان سازی باباش کار میکنه اسمشم ارشامه

#پارت ۹ مثل همه ی خواستگاری ها معمولی نبود من اصلا نمیدونستم پسره کیه خانوادش کین هیچی ازش نمیدونستم بحث های متفرقه تموم شد و شوهر خالم بلند شد و یه برگه جلوی اون آقای مسن گذاشت فکر کنم توش مهریه م نوشته شده بود آقای مسن بدون

هیچ معطلی بر گه رو امضا کرد و بعد شروع کرد ب بلند خوندنش
 بسم الله الرحمن الرحیم یک جلد کلام الله مجید
 اینه و شمعدان طاقه شال و ترمه
 تعداد یکصد و ده عدد سکه تمام بهار آزادی. تموم شد همین بود
 اینقدر کم دوباره منو شکستن دوباره بهم نشون دادن ک هیچ ارزشی برامون نداری ولی من باز
 سکوت کردم یعنی باید سکوت میکردم چاره ای نداشتی این مجلس و هواش برام زجرآور بود
 برای همین بلند شدم و به حیاط رفتم و حسابی هوا خوردم و با خانوادم درد و دل کردم گفتم
 _بابایی دیدی چطور دخترت رو بی ارزش کردن حالا چیکار کنم من از این پسره میترسم بابا اگه
 تو بودی مراقب بودی ک گل دخترت رو اذیت نکنن داداشی اگه تو بودی تکیه گاهم بودی مامانی
 اگه ترکم نکرده بودی الان یه عروسی رویایی حقم بود اجازه نمیدادی دخترت اذیت بشه خدایا
 خودت کمک کن پاشدم ک برم دیدم یکی پشت سرمه یعنی سخته ناقص رو زدم!!! وقتی برگشتم
 دیدم این پرسرست اومدم برم ک دستم رو گرفت دستمو با شتاب از دستش بیرون کشیدم ک یه
 پوز خند بهم زد انگار داشت میگفت تو ک ارزشی نداری این کارات. واسه چیه

#پارت ۱۰
 بعدم یه چپ نگام کرد و وحشتناک گفت بشین ولی
 من ننشستم خودش ک نشسته بود دست منم کشید ک منم نشستم بدون اینکه منو نگاه کنه
 گفت وقتی بیمارستان بودی برات دعا کردم ک خوب شی چون میخواستم از برادرت انتقام بگیرم
 میخواستم برادرت ذره ذره سوختن خواهرشو ببینه و عذاب بکشه حالا ک برادرت نیست بازم از
 دستت نمیدم بازم زخم میشی باید کلفت خونم بشی مطمئن باش خانم کوچولو _بین عمرا این
 چیزا ب حقیقت پیونده و تو نمیتونی منو اذیت کنی اشغالی مثل تو اصلا به چشمم نمیاد _ فعلا ک
 تو اشغالی و ب چشم هیچکس نمیای _ خفهههه شوو یه دفعه بلند شد و جلوم و ایستاد دولا شد
 صورتش روب روی صورتم بود گفت _بین خانم کوچولو هم این زبونتو کوتاه میکنم هم حرفایی
 ک بهت زدم ب حقیقت میپیونده _ عمرا بعدم سریع کنارش زدم و دویدم ب طرف خونه و نشستم
 روی مبل دونفره ک این پسره هم اومد کنارم نشست بع چند مین خانم مسن ک حالا فهمیدم
 مادرشه اومد جلو و ی انگشتر ک ی الماس روش بود رو داد دست پسرش و رفت ارشام در گوشم
 گفت این اولین قدم برای محدود شدنته بعدم دستمو گرفت و انگشتر رو دستم کرد خیلی قشنگ

بود ولی حیف ک تو ی موقعیت دیگه نیستم وگر نه کلی خوشحال میشدم همه دست زدن نیم ساعت بود ک کنار این پسر نشسته بودم خالم صدام زد رفتم تو اشپز خونه خال گفت سفره رو بنداز بعدم بقیه دخت خاله هامو صدا کرد و از اونا هم خواست ک کمک کنن خلاصه ساعت طرفای یک بود ک تصمیم گرفتن رفع زحمت کنن بعد از رفتن اونا خونه رو تمیز کردیم و رفتم ک بخوابم ساعت ۲ بود دیدم رو گوشی پیام اومده نوشته بود صبح ساعت ۸ آماده باش میریم آزمایش بدیم ارشام وا این شماره منو از کجا آورده؟ اصلا چرا میخواست از داداشم انتقام بگیره نمیدونم بیخیال گرفتم خوابیدم و ساعت رو واسه هفت کوک کردم

#پارت ۱۱
با صدای موبایلم بیدار شدم ارشام بود جواب دادم
بله بله و مرض نیم ساعته من دم در وایستادم پس کدوم گوری هستی؟ ب ساعت نگاه کردم بیست دقیقه ب نه بود گفتم_ الان میام و قطع کردم بعدم فهمیدم ساعت رو روشن نکردم ک زنگ بخوره واسه همین خواب موندم سریع پاشدم و ی مانتو شلوار مشکی با شال مشکی سرم کردم اخه میخواستم اگه شد برم بهشت زهرا خبر ازدواجم رو ب خانوادم بدم 😊 بعد لباس بدون هیچ عجله ای ی خط چشم کشیدم و ی رژ زدم کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون ب خاله دیشب گفته بودم قراره صبح برم رفتم بیرون خونه کنار در ب ماشینش تکیه زده بود معلوم بود خیلی عصبانیه رفتم جلو و بدون هیچ سلامی خیلی ریلکس سوار ماشین شدم ارشام ی دست تو موهاش کشید و اومد سوار شد و با حالتی عصبانی گفت نمیومدی حالادیگه منم هیچ جوابی ندادم معلوم بود عصبانی تر شده گفت_ با تو بودما منم گفتم_ ناراحتی پیاده میشم هیچی نگفت ب جاش پاش رو گذاشت رو گاز و تند رفت اینقدر تند میرفت ک اشهدم رو خوندم بهش گفتم _میدونم ماشین داری و ماشینت خوبه اروم برو خراب نشه زایع بشی جوابمو نداد ک هیچ تند تر رفت دیگه سخته کامل رو زدم وقتی ب آزمایشگاه رسیدیم زد رو ترمز اینقدر صدای بدی داد ک نگو منم پیاده شدم و منتظرش نمودم رفتم داخل اونم اومد منتظر بودیم نوبتمون بشه نوبتمون ک

شد

رفتیم داخل وای خیلی وحشتناک بود آزمایشمو دادم و رفتم بیرون ارشامم اومده بود بیرون رفتیم نشستیم تو ماشین گفتم میریم خونه گفت ن و حرکت کرد کنار ی بازار وایستاد ک همش طلا بود گفت پیاده شو هنوز پیاده نشده بودیم ک موبایلش زنگ خورد جواب داد_بله....._اوردمش....._مرض ندارم ک دروغ بگم....._گوشی دستت رو کرد ب من و گفت مامانمه وای مامانش بامن چیکار داره؟ جواب دادم_بله_ الو سلام عزیزم خوبی؟ سلام ممنون خوبم شما چطوری؟ منم خوبم دخترم زنگ زدم بهت بگم هرچی میخوای انتخاب کن اصلانم فکر قیمتش رو نکن با اینکه نمیدونستم درمورد چی حرف میزنه گفتم چشم حتما بعدم خدافظی کردم و پیاده شدیم کلی گشتیم و ی سرویس خیلی خوشگل خریدیم با ی جفت حلقه و انگو ک دو س ساعتی طول کشید بعدم واسه لباس عروس و کت و شلوار رفتیم خلاصه بگم براتون ک کلی خرید کردیم همه رو هم ارشام انتخاب کرد و ب نظر من اصلا اهمیت نداد شامم بهم نداد بردم خونه و پیادم کرد خریدهارو هم با خودش برد رفتم خونه شام رو خوردم و نفهمیدم کی خوابم برد بهشت زهرا هم وقت نشد بریم

پارت ۱۲ صبح طرفای نه بود ک گوشیم زنگ خورد و بیدار شدم اومدم برم دستشویی ک یه پام گیر کرد ب ی چیزی و با کله رفتم تو کمد کلی دردم گرفت واسه همین نشستم وسط اتاق دیدم مهسا رو زمین خوابیده بیدارش کردم_مهسا.....هوی مهسا.....مهسا...مهسا...بله_هیچی خاک تو سرت بگیر بخواب بعدم دویدم تو دستشویی مهسا هم مثل اسکلا زل زده بود ب من بعد عملیات فوق سری تو دستشویی رفتم بیرون و مانتو شلوار مشکی با شال مشکی رو از کمد مهسا کشیدم بیرون و پوشیدم ارایشم نکردم چون میخاستم برم بهشت زهرا به خاله اطلاع دادم و رفتم بیرون وسط های راه بودم ک گوشیم زنگ خورد ارشام بود جواب دادم_بله بدون سلام کردن گفت_کجایی_فکر نمیکنم ب تو ربطی داشته باشه.چنان دادی زد ک خودمو خیس کردم بهت میگم کجایی_وحشی داد نزن_جواب منو بده_دارم میرم بهشت زهرا_کدوم خیابونی_خیابون....._همونجا وایستا الان میام اخه تا اومدم حرف بزوم تلفن رو قطع کرد وایستادم همونجا ک بودم چند مین بعد اومد سوار شدم ک گفت_کدوم گوری تشریف میبردی؟_گفتم ک

بهشت زهرا میدونی کجاست یا کروکی بکشم_ببین دیگه حق نداری بدون اجازه من جایی بری
 _اون وقت تو مامانمی یا بابامی ما هیچ صنمی باهم نداریم_ببین اوا بدجور داری رو اعصاب
 من.فوتبال بازی میکنی الان اینکارا رو میکنی بعدا تقاصش رو پس میدی بعد حرکت کرد و ن من
 هیچی گفتم ن اون وقتی رسیدیم باهم پیاده شدیم به طرف قبر خانوادهم حرکت کردم وجلوشون
 زانو زدم به عکسشون ک روی قبراشون بود با اشک نگاه کردم ارشام پشت سرم ایستاده بود با ی
 صدای پر بغض گفتم_سلام ب همگی اومدم بهتون سر بزخم شما ک منو تنها گذاشتید ولی من
 تنهاتون نمیزارم راستی اومدم خبر ازدواج اجباریم رو بهتون بدم مامان خواهرات گل کاشتن
 دارن شوهرم میدن بدون خاسته خودم بابا شوهر خاله هام بهم گفتن برامون سرباری داداشی
 کسی ک قراره شوهرم بشه دوسم نداره شما اینطوری میخواستید اینطوری برام ارزوی
 خوشبختی کردید چرا پس دعا هاتون قبول نشد چرا زندگیم داره نابود میشه چرا من اینقدر تنها
 شدم چرا.بلند داد میزدم و گریه میکردم ک ارشام بلندم کرد ناخودآگاه بغلش کردم و از ته دل
 گریه کردم بعدم دیگه روم نشد تو صورتش نگاه کنم بعد فاتحه خوندن رفتیم ارشام منو برد
 رستوران و ناهارم داد از قصد گرون ترین غذا رو سفارش دادم اخرم نتونستم بخورم و گشنه
 موندم خلاصه روز ها پشت سر هم سپری میشدن و کارای عروسی ما انجام میشد اونقدر زود
 گذشت ک نگو و پس فردا عروسیم بود همه خوشحال بودن غیر از من ک تو دلم اشوب بود

#پارت ۱۳ تو اتاق با مهسا و دختر خاله هام نشستیم بودیم امشب دختر
 خاله هام موندن پیشم ک این دو شب اخری رو بترکونیم کلی تا صبح خندیدیم و بازی کردیم و
 مسخره بازی در آوردیم کاش مجبور نبودم اینقدر زود این دنیای قشنگ با دختر خاله هام رو
 ترک کنم ولی دیگه چاره ای نیست تا صب خوابمون نبرد چون جامون نمیشد اخرم ساعت شیش
 رفتیم تو سالن خوابیدیم خواب بودم ک گوشیم زنگ خورد مثل همیشه ارشام بود_تو همیشه
 عادت داری منو از خواب بیدار کنی_تو هنوز خوابی نوبت ارایشگاه داریا یادت رفته ساعت رو
 نگاه کردم یازده بود با پتو پریدم بالا و چون ردیفی خوابیده بودیم پام گیر کرد و افتادم رو
 همشون_خیر نبینی منتظر باش الان میام بعدم دویدم تو اتاق و در رو قفل کردم چون اگه قفل
 نمیکردم باید دار فانی را وداع میگفتم یه مانتو سبز با شلوار و شال مشکی پوشیم و دویدم بیرون

تا در رو باز کردم ارشامم رسید سوار شدم ولی سلام نکردم اونم سلام نکرد تو راه هم اصلا حرف نزدیم وقتی رسیدیم گفت _ کارت تموم شد زنگ بزن پیام دنبالت پیاده شدم و رفتم تو ارایشگاه امروز اومده بودم واسه اصلاح و اینجور کارا فقط صورتمو بند انداخت و ابرو همو نازک تر کرد موهامو ر

نگ نکردم چون رنگش رو دوست داشتم خلاصه بگم کلی کار برام کرد اخرم ارشام اومد و به خرج حسابی کرد تو راه ک داشتیم بر میگشتیم گفت فردا خواب نمونیا وگرنه بدون ارایش باید عروس شی بردم خونه تا شب اتفاق خاصی نیوفتاد شب هم تا صبح از استرس خوابم نبرد فقط امیدوارم خواب نمونم

#پارت ۱۴ الان تو ارایشگاه نشستم و دارن موهامو درست میکنن

خداروشکر خواب نموندم سرم خیلی درد میکنه از بس ک موهامو کند بعد یه ساعت موهام تموم شد و ب اتاق مخصوص ارایش رفتم کلی وقت هم ارایشگر ارایشم میکرد بعدم کمکم کردن لباسمو پوشیدم جلوی اینه رفتم واقا خوشگل شده بودم موهام خیلی قشنگ پیچیده شده بود و ی تاج خیلی قشنگ رو سرم بود ی ارایش تقریبا کم و لباسی ک خیلی خوب روتنم نشسته بود از ارایشگر حسابی تشکر کردم یه دفعه یادم اومد ازدواج اجباریم رو و دوباره دپرس شدم این زیبایی الان هیچ فایده ای نداشت خبر دادن ک ارشام اومده شنلم رو پوشیدم و رفتم بیرون همیشه تو رویاهام مامانم فکر میکردم ی همچین وقتی مامانم جلوی در ارایشگاه با اشک شوق

منو نگاه میکنه اما الان نتنها مامانم نیست بلکه خاله هامم نیستن هیچکس نیست غیر از فیلم بردار ارشام جلو اومد و گل رو بهم داد بدون اینکه ذره ای ب من نگاه کنه بعدم رفت طرف ماشین حتی در رو هم واسم باز نکرد خودم در رو باز کردم و ب سختی نشستم تو ماشین تو راه بازم هیچ حرفی زده نمیشد و تنها اهنگی ک پخش میشد سکوت ماشین رو میشکست اول اتلیه رفتیم و کلی عکس گرفتیم و یکی از عکس ها رو واسه اتاق بزرگ کردیم بعدم رفتیم باگی ک کنار اتلیه

بود باغش خیلی قشنگ بود حالت قدیمی داشت و خیلی چیزای قشنگی داشت بعد از باغ ب طرف تالار راه افتادیم و همون اهنگ قبلی تو ماشین پخش میشد

#پارت ۱۵
ب تالار رسیدیم اینجا برای حفظ خودش جلوی بقیه پیاده شد و دزر رو برام باز کرد و کمکم کرد پیاده شدم از جلوی ماشین تا در ورودی گلریزان و اتیش بازی بود در تالار خیلی قشنگ باز میشد و میزها گرد بودن و ب صورت نا مرتب چیده شده بود و ی قسمت خیلی بزرگ برای رقص بود بعدم ی جایگاه خوشگل برای عروس و داماد بود بعد از سلام تعارف تیکه پاره کردن رفتیم نشستیم جلومون ی سفره عقد خیلی خوشگل بود خالم ی چادر آورد انداخت سرم و عاقد هم اومد و در مقابل همه خطبه خونده شد و منو ارشام بله رو گفتیم وقتی میخواستیم بگم بله داشتیم میمردم چون ن مامان بابایی بودن ک ازشون اجازه بگیرم ن این ازدواج از سر عشق بود بعدم عسل گذاشتیم دهن همدیگه کلی هم رقصیدم بدون توجه ب اینکه من عروسم خلاصه بعد رقص با ارشام و شام رسیدیم ب مرحله خدافظی همون شوهر خالم ک بهم گفت سرباری دستمو گذاشت تو دست ارشام کاری ک پدرم باید انجام میداد بعدم رو ب ارشام گفت_ دخترم رو ب تو سپردم. هه دخترم 😊توی ماشین دوباره سکوت بود و سکوت دانای کل : همه چیز ب نظر ارام می امد حتی اوا یکی خوشحال بود مثل فامیل های اوا یکی در دلش اشوب بود مثل اوا و یکی در فکر انتقام مثل ارشام چه خواهد شد هیچکس نمیداند اما چیزی ک مشخص بود این بود ک برگه جدیدی از دفتر زندگیه اوا آغاز شده بود و آماده بود ک سرنوشت ان را بنویسد

#پارت ۱۶
از زبان اوا : خیلی وقت بود ک داشتیم میرفتیم اما هنوز نرسیده بودیم اخیه تالار خارج از شهر بود تقریبا نیم ساعت دیگه تو راه بودیم ک رسیدیم ارشام پیاده شد و در خونه رو باز کرد بعد دوباره سوار شد و رفتیم داخل یه حیاط تقریبا بزرگ ک ی طرفش از این تاب بزرگا بود و الاچیق و طرف دیگه ی استخر و از در ورودی حیاط تا در ورودی خود خونه سنگ فرش بود و دور تا دور حیاط درخت بود و فضای دلنشینی ایجاد کرده بو ارشام بعد از پارک کردن ماشین به سمت خونه حرکت کرد منم دنبالش راه افتادم در خونه رو باز کرد یه سالن

خیلی شیک و خوشگل ک با دو دست مبل و ی تلوزیون بزرگ چیده شده بود و دیوارها با تابلو ها و زمین با مجسمه ها تزیین شده بود اشپزخونه خیلی شیک بود و البته بزرگ ارشام به طرف راهرو کوچیک ک کنار اشپزخونه بود حرکت کرد و در یکی از اتاق ها رو باز کرد و رفت داخل اتاق من میترسیدم واسه همین نرفتم تو اتاق و تصمیم گرفتم بقیه جاهای خونه رو ببینم ی در دیگه رو باز کردم ی اتاق ک ی تخت ی نفره با ی میز تحریر و ی کمد لباس توش بود در رو بستم و در بعدی رو باز کردم ی اتاق خالی بود رفتم داخل اشپز خونه و تمام کابینت ها رو باز کردم و داخلش رو دیدم خلاصه بعد نیم ساعت زیر و رو کردن خونه دیگه کاری نداشتم واسه همین اروم رفتم طرف اتاق خودم کنار وایستادم و داخل اتاق سرک کشیدم رو تخت دراز کشیده بود فکر کنم خواب بود اروم رفتم داخل اتاق طوری رفتم طرف تخت ک هیچ صدایی نیاد دیدم خوابه ی خداروشکر گفتم و رفتم طرف کمد لباس یه پیرهن استین سه ربع و ی شلوار دامنی برداشتم و رفتم حموم

موهام رو ب سختی باز کردم بعدم لباس رو در آوردم و انداختمش از حموم بیرون خودم رو شستم و لباسام رو پوشیدم و رفتم بیرون چون نمیخواستم ارشام بیدار بشه موهام رو با حوله تا جایی ک میشد خشک کردم و گوشه ترین قسمت تخت خوبیدم پتو هم روم نکشیدم چو همش رو ارشام بود

#پارت ۱۷ صبح ساعت یازده بیدار شدم ارشام نبود تخت رو

مرتب کردم و موهام رو بستم کاری نداشتم واسه همین رفتم تو حیاط یکم تو حیاط تابیدم بعد دوباره برگشتم تو خونه نشستم رو مبل و یکم تلوزیون دیدم ساعت نزدیک دوازده بود ک یهو در باز شد و ارشام اومد تو فکر نمیکردم این موقع بیاد خونه واسه همین ناهار درست نکردم رفت تو اتاق و چند دقیقه بعد با لباس تو خونه اومد بیرون نشست رو مبل و گفت اوا ناهار بدو گرسنمه منم با آرامش خاصی گفتم _نوکر نیوردی من هیچی درست نکردم_ پاشد اومد جلو و بازومو گرفت از رو مبل بلندم کرد و یکی خوابوند تو گوشم اصلا همچین انتظاری نداشتم بهم گفت _ب

ین قبلا هم بهت گفتم اومدی اینجا ک کلفت خونم باشی پس وظیفت رو درست انجام بده _ من نوکر تو نیستم خودت غذا درست کن. دوباره زد تو گوشم_ بیین روت دادم پر رو شدی اینجا خونه بابات نیست ک بخوری و بخوابی بعد گفت _ شب ک اومدم شامت حاضر باشه وگرنه چنان بلایی سرت میارم ک نتونی دیگه از جات تکون بخوری بعدم رفت و در رو محکم کوبید ب هم

#پارت ۱۸
اوووف عجب گرفتاری شدما حالا من هیچی بلد نیستم
رفتم اینترنت و برنامه اشپزی دانلود کردم و شروع کردم خورشت قیمه با برنج درست کردم حالا شاید خوب بشه ساعت طرفای هفت بود ک کارم تموم شد ی نگاه تاسف بار ب اشپزخونه کردم خیلی بد بود انگار توش بمب ترکونده بودن اشپزخونه رو مرتب کردم و رفتم تو اتاق و خوابیدم رو تخت نمیدونم چی شد ک خوابم برد با صدای اب بیدار شدم ارشام رفته بود حموم ساعت نه بود دویدم طرف اشپزخونه برنجم کته شده بود و تهش سوخته بود خورشتمم لپه هاش سفت بود وای خدا ارشام منو میکشه اومد تو گفت غذا رو بکش بشقاب اوردم برنج واسش کشیدم اونم ب غذا نگاه میکرد گفتم خوشمزه شده فقط یکم کته شده تهشم سوخته ک چیز مهمی نیست بعدم خورشت کشیدم گفتم_ خورشتمم عالیه فقط یکم لپه هاش سفته یکم بجویشون حله ی قاشق از برنج رو خورد بعد با حالت عصبانی بلند شد و گفت _ یعنی خاک بر سرت ک هیچ کاری بلد نیستی من نمیدونم مامانت چ گوهی میخورده ک تو هیچی بلد نیستی اروم اروم از جام بلند شدم تو چشمام پر از اشک بود هیچی نتونستم بگم دویدم طرف اتاق و خودم رو پرت کردم رو تخت و شروع کردم ب گریه کردن چند دقیقه بعد ارشام اومد تو اتاق گفت اوا من نمیخواستم همچین حرفی بزنی از دهنم پرید دستمو گرفت بهش گفتم_ ب من دست نزن اشغال احترام ی ادم مرده رو هم نگه نمیداری انتظاری دیگه نمیشه ازت داشت ارشام از رو تخت بلند شد و ی دست کلافه تو موهاش کشید و مشتش رو تو دیوار کوبید و رفت منم روی تخت خوابم برد نصف شب بیدار شدم از گرسنگی ضعف کرده بودم رفتم ی تیکه نون خوردم و رفتم گوشه تخت خوابیدم بدترین موضوع این بود ک فردا جمعه بود و احتمال اینکه ارشام از خونه بیرون نره بالا بود با همین فکر و خیال ها خوابم برد

#پارت ۱۹

فرداش ک ارشام خونه بود اصلا طرفش نرفتم اصلا نگفتم تو ادمی تو این خونه یعنی باهاش قهر بودم اون زنگ زد ناهار سفارش داد ولی من نخورم روزها ب همین ترتیب میگذشت و ارشام ظهرها خونه نمیومد فقط زنگ میزد و ب این بهانه ک چیزی میخوام یا ن حال رو میپرسی منم ظهرها ک ارشام خونه نمیومد تمرین اسپرت میکردم ک بهش نشون بدم هر کاری ک بخوام میتونم انجام بدم فقط تنها موردی ک باب میل من نبود این بود ک خیلی کم میتونستم از خونه بیرون برم و ازادی کامل نداشتم از طرفی هم از تنهایی زیاد داشتم افسردگی میگرفتم خلاصه چند روز دیگه گذشت تا این ک یکی از دختر خاله هام ک عقد بود میخواست عروسی بگیره و عروسی جدا نبود یعنی زن و مرد قاطی بودن و من هیچ لباس مناسبی برای این مهمونی نداشتم از طرفی پول هم نداشتم ک لباس بخرم ن ک ارشام خسیس باشه و بهم پول نده ولی هرچی لازم بود خودش میخرید و ب من پول نمیداد دیگه چاره ای نداشتم باید دست ب دامن ارشام میشدم چهارشنبه بود و پنج شنبه ها ارشام فقط صبحها میرفت سر کار شب ک اومد خونه وقتی میخواستیم بخوابی گفتم ارشام با تعجب برگشت و بهم نگاه کرد _بله_ چیزه _چیه_ عروسیه دختر خالمه منم لباس مناسب ندارم میدونی. حرفم رو قطع کرد و گفت فردا خودم میبرمت _نمیشه خودم ببرم؟_ گفتم خودم میبرمت دیگه حرف نباشه بعدم پشتش رو کرد ب من و خوابید دیگه چاره ای نداشتم منم خوابیدم

#پارت ۲۰

وقتی ک بیدار شدم ساعت دوازده بود تلفن خونه زنگ

خور

د سریع رفتم و تلفن رو جواب دادم _بله_ اوا ساعت چهار آماده باش میام خدافظ بیشعور نداشتم منم حرف بزدم رفتم تو اتاق و ی مانتو خردلی با شلوار لی و ی روسری خردلی ک طرح های خوشگل داشت آماده گذاشتم بعدم رفتم یکم خونه روتیمز کنم سه و نیم بود ک کارم تموم شد دویدم آماده شدم و ی ارایش کوچولو کردم ارشام زنگ زد رو گوشیم یعنی بیا بیرون کیفم رو

برداشتم و دویدم بیرون در جلو رو باز کردم و نشستم بعدم سلام کردم ولی ارشام فقط سرش رو تکون داد این اولین بار بود ک بهش سلام میکردم چقدر مسخره خلاصه تقریبا نیم ساعت تو راه بودی ک جلوی پاساژ.....نگه داشت پیاده شدیم مغازه ها رو تک ب تک دیدیم ولی از هیچی خوشمون نیومد یعنی من دوست داشتم ولی ارشام خوشش نمیومد بیشعور انگار اون میخواود بیوشه یهو دست منو کشید و برد جلوی ی مغازه ی لباس خیلی خوشگل داشت ک تقریبا پوشیده بود رفتیم و گفتیم لباس رو آورد پوشیدمش دقیقا کیپ تنم بود ی لباس ب رنگ مشکی ک خیلی ناز بود بعد از خری کیف و کفش ب خونه برگشتیم و من زنگ زدم واسه پس فردا نوبت ارایشگاه گرفتم فرداش مثل روز های معم

ولی گذشت یکم با ارشام بهتر شدیم یعنی سعی میکنیم مثل دوتا دوست باشیم
 دانای کل : اینجا در این زمین و دنیای وحشی اتفاق عجیبی خواهد افتاد این بنده کوچک اوا یک طرفش دریاست ک طوفان است و طرف دیگرش یک منطقه سرسبز ک در اعماق ان عشق نهفته است اما اوا میخواهد ب اعماق این منطقه برسد گام اول را برداشته و نفرتش از بین رفته از سوی دیگر ارشام از فکر انتقام بیرون آمده اما چرا اوا این دخترک سرنوشت عجیبی دارد

#پارت ۲۱
 دو روز مثل برق و باد گذشت و هیچ اتفاق خاصی نیفتاد
 صبح ساعت نه بیدار شدم ارشام امروز نرفته بود سرکار اخه عروسی دختر خالم بود پاشدم و رفتم تو اشپزخونه تا غذا بپزم دیگه میتونستم ی برنج معمولی درست کنم زرشک پلو درست کردم بعدم رفتم تو اتاق و لباس ها و وسایلی ک میخواستم آماده گذاشتم بعدم رفتم بیرون و یکم خونه روتیمز کردم حیاط هم کثیف بود اخه دیشب بارون اومده بود رفتم بیرون و حیاط رو هم شستم وقتی رفتم تو ساعت دوازده بود ولی ارشام هنوز خواب بود اخه اقا دیشب تا ساعت دو داشت فیلم میدید رفتم حموم نزدیک ی ساعت تو حموم بودم وقتی اومدم بیرون ارشام هنوز خواب بود با نهایت سر و صدا کار هام رو انجام میدادم اسپری رو محکم میکوبیدم رو میز در کمدها رو محکم میبستم هرکار از دستم بر میومد انجام دادم ولی خیر این بیدار بشو نبود ی دفعه ی فکری ب سرم زد بلند جیغ زدم _ ارشام سوسک زیر ته یعنی باورتون نمیشه ارشام با پتو از

تخت پرید پایین و چون پتو دورش بو پاش رو پتو گیر کرد و افتاد زمین منم دلم رو گرفته بودم و میخندیدم ارشام عصبانی ب من نگاه کرد و گفت _ کوفت مگه من با تو شوخی دارم _ میخواستم بیای ناهار بخوری یادت نرفته ک قراره من رو ببری ارایشگاه پاشو بیا رفتم و غذا رو کشیدم ارشام با موهای پریشون و سر و وضع شلخته اومد سر میز نشست و گفت _ اوا ما رو نکشی با این غذا _ صحبت نکن بخور دیرم شد یکم بی نمک بود ولی میشد خوردش وقتی ناهار تموم شد ظرف ها روشستم ارشام پای تلویزیون فیلم میدید رفتم جلو و دیدم ی عالمه پوسته تخمه ریخته روزمین ی عالمه هم تودستش و همین جوری میخوره و میریزه زمین من مردم تا این سال رو جارو کشیدم نشستم زمین و شروع کردم گریه کردن ارشام پاشد شروع کرد با دست پوسته ها رو جمع کردن حالا این ب ی طرف اینکه وقای منو دید و پوسته های دستشم رخت ب ی طرف با داد گفتم _ ارشام برو تو اتاق بعدم جارو رو اوردم و با گریه جارو کردم دیگه باید آماده میشدم رفتم تو اتاق ارشام مثل تین بچه ها نشسته بود رو تخت و آماده بود منم مانتوم رو پوشیدم رفتم تو حموم. و شلووارم رو هم عوض کردم کیفم رو بر داشتم لباسم رو هم برداشتم و رفتیم بیرون ارشام لباسم رو گرفت گذاشت عقب و خودش نشست و رفتیم همون ارایشگاه ک واسه عروسیم رفتم ارشام پیاده شد و لباسم رو بهم داد ی کارتم بهم داد و رمزش رو هم بهم گفت بعدم گفت _ هر موقع کارت تموم شد زنگ بزن میام دنبالت رفتم تو و از ارایشگر خواستم خیلی خوشگلم کنه تقریبا دو سه ساعت زیر دست ارایشگر بودم وقتی لباسم رو پوشیدم رفتم جلوی اینه موهام به صورت باز و بسته درست شده بود و ی ارایش ملیح با لباسم عالی بود ارشام زنگ زد گفت آماده ای گفتم اره گفت ۵ دقیقه دیگه اونجامانتوم رو پوشیدم و آماده و ایستادم تا ارشام بیاد دنبالم

ارشام اومد دنبالم و رفتیم به سمت خونه خالم قرار بود

#پارت ۲۲

همه با هم بریم تالار رسیدیم در خونه خالم و پیاده شدیم مامان بابای ارشام دعوت بودن اونا هم اینجا بودن ارشام واسه ظاهر سازی دستم رو گرفت دستاش خیلی گرم بود به سمت مامانش اینا حرکت کردیم بعد از سلام و احوال پرسى گوشیم زنگ خورد _ بله _ سلام کجایی؟ دم در خونتون _ الان میایم _ باشه ارشام _ کی

بود؟ مهسا گفت الان میایم در باز شد و مهسا پرید بیرون از وقتی ازدواج کردم مهسا رو ندیدم برای همین هم دیگه رو بغل کردیم وقتی جدا شدیم ارشام گفت_ اووو حالا خوبه فقط چند روز هم دیگه روز ندیدید خلاصه بعد از یکم شوخی و خنده راه افتادیم ب سمت تالار و مهسا هم اومد تو ماشین ما تا تالار ترکوندیم وقتی هم ک رسیدیم خیلی نرقصیدم چون ک قاطی بود ارشام اجازه نداد و همون ی ذره هم ک رقصیدم با ارشام رقصیدم وقتی میخواستیم بیایم خونه مادر ارشام واسه فردا شب دعوتمون کرد و ازم خواست ک زودتر برم خونشون شب ک میخواستیم بخوابیم به ارشام گفتم_ میگما ارشام_ بله_ من فردا زودتر برم خونه ی مامانت؟_ن_ تورو خدا_ گفتم ن_ بزار دیگه زود میرم وقتی هم رسیدم بهت زنگ میزنم_ن_ پس اصلا من دیگه تورو ندوست_ ارشو تابید طرف من و گفت_ مگه من رو قبلا دوست داشتی؟ خاک بر سرم چی گفتم؟_ن_ کی گفته من ک نگفتم حالا برم_ برو ولی وقتی رسیدی بهم زنگ میزنیا_ باشه با فکر ب فردا خوابم برد صبح ک بیدار شدم زنگ زدم ب مهسا و کلی با هم حرف زدیم موهام از تافت دیشب هنوز خشک بود چون دیشب حموم نرفتم

بخاطر همین رفتم حموم بعد ک اومدم بیرون ی چیزی خوردم و خوابیدم ساعت سه بود بیدار شدم ی مانتویمشکی ک دکمه های طلایی داشت و خیلی شیک بود با ی شلوارلی پوشیدم و ی کم ارایش کردم ساعت دیگه چهار بود زنگ زدم ب ارشام پیام دادم ک من دارم میرم تصمیم گرفتم پیاده برم یک ساعت تو راه بودم زنگ خونه رو زدم در رو باز کردم اینجا ی حیاط خیلی بزرگتر از حیاط خونه ما داشت و ی ساختمون خیلی شیک مادر ارشام در ورودی خونه رو باز کرد ی خونه خیلی بزرگ نمایان شد_ سلام مادر جون_ سلام دخترم بیا نو رفتم داخل_ دخترم اتاق ارشام طبقه بالاست برو لباست رو عوض کن رفتم بالا ی سالن کوچیک با سه تا در در همون اولی رو ک باز کردم از شلنس خوبم مال ارشام بود اینو از عکسی ک از خودش زده بود ب دیوار فهمیدم رفتم داخل ی تخت دونفره ی کمند و ی میز با ی فرش کوچیک وسط اتاق رنگ اتقش ابی و سرمه ای بود با خودم ی سارافن و ی بلوز مشکی واسه زیرش با شلوار و شال مشکی آورده بودم

اخه برادر و خواهرش هم دعوت بودن واسه همین نمیخواستم لباسم باز باشه سریع لباسم رو عوض کردم و رفتم پایین ک ب مادر جون کمک کنم

#پارت ۲۳
مادر جون تو اشپزخونه بود یعنی خونه ب این بزرگی خدمت کار نداره؟ بیخیال رفتم کنارش و گفتم من چیکار کنم گفت سالاد درست کن نشستم و با حوصله کاهو خورد کردم و بعدم تزئینش کردم دیگه همه کار هارو کرده بود مادرش رفتیم تو سالن نشستیم و چایی خوردیم ک خواهر ارشام با پسر کوچولو و شوهرش اومدن سلام و احوال پرسیدیم کردیم هنوز ننشسته بودیم ک برادرش با زنش اومدن خلاصه بعد نشستن منو زن داداش و خواهر ارشام مشغول حرف زدن شدیم دیگه ساعت هفت بود ک ارشام اومد هیچکس نرفت در رو باز کنه تا من برم مثلا هیچکس هم حواسش نبود رفتم در رو باز کردم _سلام_ سلام_ بیا تو اومد تو و چون مثلا هیچکس حواسش نبود صورتم رو بوسید هرکس با یکی حرف میزد و پسر خوار ارشام هم شیطونی میکرد مادر ارشام بلند شد بره سفره رو بچینه منم رفتم کمکش اونا هم اومدن کمک کنن خلاصه شب خیلی خوبی بود و وقتی برگشتیم هم سرم ب بالشت نرسیده خوابم برد فردا جمعه بود و من دوباره باید ارشام رو تو خونه تحمل میکردم صبح زود تر بیدار شدم تا ناهار درست کنم دیشب از مادر ارشام پرسیدم چطوری قرمه سبزی درست کنم اونم یادم داد ناهار رو درست کردم ارشام اومد تو اشپزخونه مستقیم در قابلمه رو برداشت بعدم رفت طرف تخمه ها منم دویدم زیر اناز رو بر داشتم و انداختم جلوی مبلی ک نزدیک تلویزیون بود و ارشام همیشه اونجا میشست بعدم رو کردم بهش و گفتم اگه اینجا رو کثیف کنی باید خودت تمیز کنی ولی من قبلش پوست کلت رو میکنم بعدم رفتم و میز زو چیدم داشتیم ناهار میخوردیم ک یهو از ارشام پرسیدم _واسه چی میخواستی از داداشم انتقام بگیری؟ یهو رنگ ارشام قرمز شد و دستاش مشت شد بعدم طوری از سر میز بلند شد ک صندلیش افتاد و دوباره زد تو گوشم برای بار سوم و من اشکام بر خلاف همیشه جاری شد و من اصلا دلیلش رو نمیدونستم و ارشام کاملا میشد پشیمونی رو تو چهرش دید ولی کم نیاورد و گفت تو حتی حق نداری دلیلش رو بدونی تو اصلا ادم نیستی بعدم رفت منم رفتم تو اتاق و نشستم کلی گریه کردم بعدم همونجا خوابم برد وقتی بیدار شدم ساعت نه شب بود و احتمالاً ارشام تا حالا برگشته بود رفتم تو سالن ولی ارشام نبود

همه جا رو گشتم ولی ارشام نبود از طرفی نگران بودم و از طرفی هم از تنهایی توشب میترسیدم پشت پنجره نشسته بودم و منتظرش بودم ده یازده و حتی دوازده هم نیومد دیگه تلفن رو دستم گرفتم و بهش زنگ زدم ولی جواب نمیداد یهو فیوز پری و همه جا تاریک شد و من از ترس زبونم بند اومده بود و فقط اشکام بود ک روی گونه هام جاری بودن

از زبان ارشام

#پارت ۲۴

: دیگه از دور زدن تو خیابون ها خسته شده بودم و از طرفی هم اوا تو خونه تنها بود به سمت خونه حرکت کردم اوا دختر بدی نبود ولی هر موقع یادم میومد برادرش با من چیکار کرد و چطوری عشقم رو ازم دزدید عصبانیتم رو سر اوا خالی میکنم بارون شروع شده بود و خیلی تند میبارید و هر از گاهی رعد و برق میزد حتما اوا خیلی ترسیده سرعتم رو بیشتر کردم وقتی رسیدم ماشین رو داخل حیاط گذاشتم برق ها خاموش بود رفتم تو خونه خیلی سرد بود اوا رو دیدم ک زیر پنجره باز خوابش برده و بارون هم میریزه روش دویدم سمتش بدنش داغ بود تبش خیلی بالا بود سریع بردمش تو اتاق و ی مانتو با شال تنش کردم و دویدم گذاشتمش تو ماشین و سریع حرکت کردم ب چهره معصومش نگاه کردم من اون و دوست داشتم و نمیتونستم این رو انکار کنم ولی من لیاقتش رو ندارم و باید ازش دوری کنم هر روز اوا رو میبینم ک رفتارش با من بهتر میشه و بهم نزدیک تر اما من باید اون رو از خودم دور کنم نمیخوام دوباره درگیر ی عشق دیگه بشم ب همینا فکر کردم تا رسیدیم بیمارستان ب اوا سرم زدن و تبش رو پایین آوردن دستی تو موهام کشیدم و کلافه ب اوا نگاه کردم نشستم رو صندلیه کنارش و دستش رو تو دستم گرفتم و خوابم برد

از زبان اوا : با نوری ک ب صورتم میخورد بیدار شدم موقعیت رو دریافتم و فهمیدم ک تو بیمارستانم و دستم ک توی دست ارشام بود رو دیدم و ارشام ک کنار تخت نشسته بود و سرش رو روی تخت گذاشته بود یکم دوشش داشتم ولی ن خیلی ارشام بیدار شد و گفت _ چرا زیر پنجره خوابیده بودی؟ _ منتظر تو بودم _ التن بهتری؟ _ آره _ من برم کار های ترخیصت رو انجام بدم ارشام رفت و چند دقیقه بعد اومد و کمکم کرد ک برم پایین تو ماشین اهنگی پخش میشد ک خبر از علاقه ارشام بهم میداد ولی نابودم میکرد و من هر چند

دقیقه یک بار اشک هام رو پاک, میکردم
 من ادم رویای تو نیستم من فکر و
 ذکرم پرت این سازه یکی مثل تو با چشم رنگی با ی روانی ک نمیسازه من ادم رویای تو نیستم
 من با خودم درگیرم افسردم من زخمیه راهه نم پاهام از بس تو هر راهی زمین خوردم کنا من لب
 ی پرتگاهی ک اخرم سقوط میکنی دیونه زل نزن توی چشمم چرا هرچی میگم سکوت میکنی
 اره تصمیمم اینه تنهایی اروم

م اشک هات رو از صورتت پاک بکن خانومم اینجا ته خطه دستامو ول کن برو دیگه نمیخوام تو
 رو.....

#پارت ۲۵
 من رو دم خونه پیاده کرد و خودش رفت و از اون روز
 رفتار ما با هم سرد شد یعنی من میانه روی میکردم ولی ارشام خیلی باهام سرد بود طوری ک من
 رو عذاب میداد نمیگم عاشقشم ولی یکم دوسش دارم و خیلی بهش وابسته شدم میخواستم
 مامانش اینا رو دعوت کنم ارشان دیگه ظهر ها نمیومد خونه ی شب ک اومد خونه بعد شام بهش
 گفتم میخواوم مامانت رو دعوت کنم _ ب سلامتی_ فردا ظهر تشریف میاری خونه منو میبری خرید
 _پولت میدم خودت برو _ یعنی چی من خیلی خرید دارم باید خودت ببری _ باشه همین توی
 این چند روز فقط همین چند کلمه رو صحبت کردیم فرداش ارشام من رو برد و من کلی خرید
 کردم و ارشام مثل ی روح دنبال من میومد (بازگشت ب آینده)_ مامان
 مامان_ بله اومدم چتونه خونه رو گذاشتین رو سرتون رفتم دیدم به به خونه رو نابود کردن همه جا
 رو بهم ریخن حیفا ای کاش سایه پدر بالا سر این دوتا بچه بود ولی نیست این منم ک مدام
 گذشته رو مرور میکردم و فکر میکردم اشتباهم کجاست (بازگشت ب گذشته) چند
 ساعت بود ک روی مبل نشسته بودم و فکر میکردم چطور این مهمونی رو برگزار کنم

#پارت ۲۶
 از فکر کردن خسته شدم پاشدم و ب مادر جونم زنگ
 زدم و واسه فردا دعوتش کردم بعدم ب ایلار(خواهر ارشام) و بعد بسحر(زن داداش ارشام) زنگ

زدم. و اونا رو هم دعوت کردم بعدم شروع ب تمیز کردن خونه کردم از شیشه ها تا حیاط همه رو تمیز کردم وقتی تموم شد داشتم میمردم کمرم دولا شده بود رفتم حموم و اومدم بعدم واسه ارشام غذا گذاشتم ک وقتی میاد بخوره کارش همین شده بود صبح زود میرفت و شب دیر میومد بعد از غذا گذاشتن واسه ارشام رفتم و خوابیدم صبح با ساعتی ک رو زنگ گذاشته بودم بیدار شدم ارشام رفته بود حتی امروز هم خونه نمودن منو باش با چ کسی زندگی میکنم پاشدم رفتم تو اشپز خونه مرغ گذاشتم بیرون از یخچال سالاد و ژله هام رو هم درست کردم و داخل یخچال گذاشتم بعدم یکم استراحت کردم و بعد از نهار مرغم رو درست کردم و برنجم رو هم خیس کردم میوه هارو شستم و ظرف ها رو آماده گذاشتم ساعت شش بود رفتم تو اتاق و ی پیرهن قرمز عروسکی با شلوار مشکی پوشیدم موهامم بالا بستم و یکم ارایش کردم زنگ خونه رو زدن سالم رو کشیدم سرم و سریع در رو باز کردم همشون با هم اومده بودن و ارشام هنوز نیومده بود سلام بفرمایید اومدن داخل و نشستن منم تلفن رو برداشتم و ب بهانه چایی ریختن رفت

م ک ب ارشام زنگ بزخم هرچی تماس میگرفتم جواب نمیداد چایی ها رو ریختم و بردم و بهشون تعارف کردم ساعت هفت شد ولی ارشام نیومد دیگه برنجم رو هم پخته بودم و منتظر ارشام بودن ساعت هشت بود ک ارشام اومد رفتم تو اشپز خونه و گفتم ارشام ی لحظه میای؟ اومد چیه هیچی میخواستی الانم نیای خوبه مادرت اینجای خجالت بکش حالا ک همیشه ولی خودت. رو آماده کن تصفیه حساب میکنیم بعدو رفتم. ک سفره رو بندازم ی سفره بزرگ و رنگارنگ با سالاد هایی ک خیلی قشنگ تزیین شده بود خلاصه اگه کارها و بی محلی های ارشام رو فاکتور بگیریم مهمونی عالی برگزار شد وقتی ک مهمو هارفتن گفتم ارشام چ مرگنه من رو نمیخوای من میرم این کارات واسه چیه دیگه خوبه فامیل های خودت اینجا بودن اون وقت تم خجالت نکشیدی اینقدر دیر اومدی و من داد میزدم و ارشام خیلی خونسرد من رو نگاه میکرد بعد از حرف های من گفت شب بخیر بعدم رفت تو اتاق و نن رو با ی عالمه فکر و خیال تنها گذاشت منم بعد از تمیز کردن خونه رفتم و خوابیدم

#پارت ۲۷

بعد از اون روز زندگیه ما یکم بهتر شد نمیدونم چرا

ولی اون شب وقتی ک رفتم بخوابم ارشام هنوز بیدار بود و ی نگاه خاصی تو چشمم کرد ی احساس تو اون نگاه بود ولی چی بود نمیدونم خلاصه بعضی وقت ها ارشام ظهر ها میومد خونه و بعضی شب ها زودتر میومد خیلی وقت بود ک سر خاک خانوادم نرفتم صبح ک ارشام میخواست بره گفت ظهر واسه نهار میام خونه منم نهار پختم و سفره رو تو حیاط توی الاچیق انداختم بعدم ب گل ها اب میدادم ی نسیم خنک هم میومد بعدم رفتم توخونه ی تاپ دوتیکه با شلوار چسبون پوشیدم موهامم بردم بالا و سفت بستم ارشام اومد خونه رفت تو اشپزخونه همیشه قبل اومدنش میز رو میچیدم گفت _اوا نهار حاضر نیست؟_ چرا سفره رو تو حیاط انداختم _چرا تو حیاط؟_ هوا خوب بو گفتم اونجا بندازم_ اهان_ برو تو حیاط منم الان میام قابلمه غذا رو برداشتم و رفتم تو حیاط تقریباً نصف غذامون رو خورده بودیم ک گفتم : _میگم ارشام_ بله_ میای بریم سر خاک مامان بابام؟_ اره خیلی وقته نرفتم عصر بریم چطوره. چشمم از تعجب داشت از جاش در میومد این اولین بار بود ک من چیزی ازش خواستم و بدون هیچ حرف اضافه ای قبول کرده _مرسی ب

عد نهار یکم خوابیدیم و نزدیک پنج بود ک بیدار شدم آماده بشم بعد از این ک خودم آماده شدم ارشام رو بیدار کردم بعد از آماده شدن ارشام ب سمت بهش زها حرکت کردیم سر راه گل خریدیم وقتی ک قبر سه تا از نازنین های زندگیم رو دیدم تاب نیاوردم و اشک هام سرلزیر شد چند دقیقه بعد اسمون ک ابری بود با من گریه کرد این بار من از مامان بابام گله نکردم ازشون خواستم واسم دعا کنن زندگیم همیشه خوب باشه و رابطم با ارشام بهتر از هر رابطه ای باشه دانای کل : اینجا در این گورستان همان دخترک قبل اما با احساس جدید در مقابل خانواده اش ایستاده و با دیدن انها اشک میریزد این بار دعای خیر و ارزوی خوشبختی را از انها میخواهد اری میگیرید و اسمان ک تا دقایقی پیش بغض کرده بو نیز همراهش مویه سر میدهد قلم تقدیر یک صفحه دیگر از زندگی ان دختر را پر کرد و حالا صفحه بعد را با قلم خوشبختی خواهد نوشت

#پارت ۲۸

با ارشام خیلی خوب شده بودیم ادم عجیبیه ی بار خوبه ی بار بده اصلا شخصیتش مشخص نیست پنجشنبه و جمعه اصلا سر کار نمیرفت شب ها هم زودتر میومد یعنی بیشتر اوقات رو باهم میگذروندیم داشتیم شام رو آماده میکردم ک ارشام اومد ی عالمه خرید هم دستش بود من بهش گفته بودم بخره رفتم سلام کرد و خرید هارو گذاشت رو میز و رفت تو اتاق رفتم سر نایلون ها وقتی توشون رو دیدم دلم میخواست ارشام رو ی کتک مفصل بزنم همه ی چیز هایی ک خریده بود واسه خودش بود و اونایی ک من گفتم رو نخریده چیپس پفک انواع تخمه لواشک اومد گفت _دیگه چیزی نمیخواستی؟ چپ چپ نگاهش کردم گفت : خوب اخه فوتبال بود گفتم اینا رو بخرن_ از جلو چشمام خفه شو وگرنه میکشمت رفت تو پذیرایی و نشست رو مبل همیشگیش بعد شام چیزایی ک خریده بود برداشتم و رفتم کنارش نشستم البته قبلش لواشک هاش رو برداشتم وقتی پلاستیک رو دادم دستش مشتاقانه شروع کرد توش رو گشتن بعد ی دقیقه گشتن گفت_ اوا این لواشک هاش کو؟_مدیونی اگه ی درصد ب من شک کنی_ بیار باهم بخوریم_ نوچ_ نصف نصف_ نوچ_ نصف بیشتر مال تو_ نوچ_ باشه. چیشد ناراحت شد یعنی؟؟؟؟ فوتبال دیگه داشت شروع میشد ک لواشک ها از زیر پیرهنم در اومد و در پایان ارشام ک با ی لبخند خبیث نگاهم میکرد_ بیشعور_ چون قایمشون کردی نصف کمتر بهت میرسه _ن ببخشید خلاصه اینقر کل کل کردیم ک نگو مثلا وقتی داشتیم پفک میخوردیم یهو از مال من برمیداشت یا وقتی تخمه میخوردیم پوسته هاش رو از قصد میریخت رو فرش وقت خواب هم اومده برای اولین بار با رعایت حدود ایمنی ب هم پشت نکردیم و خوابیدیم خلاصه روز هامون خیلی قشنگ میگذشت

اونقدری ک گذر زمان رو درک نمیکردیم و تو زیبایی زندگیمون غرق شدیم و دیگه مطمئنم ک عاشق ارشامم و وقتی ک کنارم نیست کلا انگار ی چیزی کم دارم کم کم داریم ب سال نو نزدیک میشیم و تو اوایل اسفند ماه هستیم و باید برای تمیز کردن این خونه ی بزرگ ی فکر اساسی بکنیم

#پارت ۲۹

چند روز بعد : ارشام تو سالن نشسته بود و طبق

معمول فیلم جنگی میدید رفتم و بهش گفتم : ارشام_بله_ فکر نمیکنی خونمون زیادی کثیف شده_ منظور؟_هیچی دیگه تمیزش کنیم_بین اوا فکر خونه تکونی رو از سرت بیرون کن ک من اصلا حوصله ندارم.با ی حالت عصبی گفتم_یعنی چی همه مردا کمک زنشون میکنن اون وقت تو اصلا ب فکر من نیستی من چطوری ای مبل هارو جا ب جا کنم چطوری میز هارو جا به جا کنم اصلا تو چ شوهری هستی.یه پنج دقیقه ای همین طور غر غر میکریم ک وسطش گفت _باشه بابا فردا چهارشنبه ست زنگ میزنم ب بابام میگم نیام س روزه تمومش میکنیم_افرین حالا شدی ی پسر خوب هفته بعد هم میریم خرید_خدایا خودم بودم و خودم ببین چیکار کردما باشه میبرمت دیگه_هیچی دیگه ازادی فرداش ارشام سرکار نرفت و از صبح زود بیدار شدیم اول رفتیم اتاق هارو تمیز کردیم بعدم اشپزخونه ناهارم از بیرون سفارش دادیم برامون بیارن بعد از ناهار فرش های سالن رو جمع کردیم و مبل ها رو هم بردیم تو اتاقی ک خالی بود و شروع کردیم ب تمیز کردن دیوار ها نصف دیوار ها رو تمیز کردیم و بیخیال بقیش شدیم فردا صبح زودتر بیدار شدم و پزده هارو شیتیم خلاصه تو این دو روم کل خونه رو تمیز کردیم داشتیم تصمیم میگرفتم ک مبل هارو چطوری بچینم ارشام چند دقیقه ای بود رفته بود تو حیاط و پیداش نبود چند دقیقه بعد ارشام با قلیون تو دستش اومد میخواستم کلش رو بکوبم تو دیوار وحشت ناک نگاهش کردم و گفتم خوبه خودتم زحمت کشیدی حتما هرچی خاکستر بود ریختی تو حیاط و اومدی_بیخیال بیا قلیون بکش خلاصه خونه ما تمیز شد و اخر این هفته قراره بریم خرید عید

#پارت ۳۰

بلاخره اخر هفته ای ک منتظرش بودم رسید خرید با

ارشام و این دفعه با عشقی ک من بهش دارم و علاقه ای ک شاید ارشام بهم داشته باشه چهارشنبه صبح ک ارشام داشت میرفت گفت ک عصر

ساعت پنج آماده باشم ک بیاد دنبالم تا یک خواب بودم چون دیشب با ارشام فیلم ترسناک میدیدم تا نزدیک های سه و مادرش هم ی سر اومد خونمون دیگه خسته بودم حسابی واسه همین اینقدر خوابیدم رفتم تو اشپز خونه و غذایی ک از دیشب مونده بود گرم کردم و خوردم

بعدم ظرف های دیشب ک نشسته بودم شستم ساعت تازه دو شد یکم نشستم پای تلویزیون تا شد سه حالا مگه میگذره این ساعت چون کاری نداشتم زنگ زد م ب مهسا و باهم تصویری صحبت کردیم پاشدم و ی مانتو قرمز با شلوار و شال مشکی آماده گذاشتم موهام رو بستم و ی ارایش تقریبا غلیظ کردم بعدم لباسام رو پوشیدم و آماده منتظر ارشام موندم بلاخره انتظار تموم شد و ارشام زنگ زد و گفت بیا بیرون کیف مشکیه قشنگم رو برداشتم و دویدم دم در در جلو رو باز کردم و سوار شدم _سلام خسته نباشی_ سلام خانومی مرسی.وووووی چی خوشم گل گفت از زبان ارشام :

تصمیم گرفتم ک عشقم رو از خودم نروم چون نمیتونم دوریه اوا رو.تحمل یه ارایش خوشگل کرده بود ک چهرش رو خانم تر نشون میداد امیدوارم زندگیمو خیلی یهتر از این بشه از زبان

اوا :

سرم رو تابوندم طرف پنجره و با چهره ای ک لبخند داشت بیرون رو نگاه کردم بعد ی ربع رسیدیم ارشام هردفعه من رو ی پاساژ میبرد این بار هم یکی دیگه آورد پیاده شدیم ارشام دستم رو گرفت ی نگاه ب دستامون کردم ارشام با نگاهی ک توش خواهش بود من رو نگاه میکرد مدیونید اگه فکر کنید منم دوست داشتم واسه ارشام هیچی نگفتم و دست تو دست ب سمت پاساژ راه افتادیم

#پارت ۳۱ ی پاساژ خیلی بزرگ بود ک همه چی داشت و دوباره با ارشام اومدم خرید و همه چیز ب سلیقه اون ی مانتو و شلوار با روسری و کیف و کفش ستش واسم خرید(عکسش رو واستون میدارم)بعد رفتیم بازار گل فروش ها و واسه جام ها مون گل کریستال خریدیم با این گل های طلایی ک واسه رومیزه خریدیم واسه ارشام ارشام هم ب سلیقه من خرید کردیم شام رو هم رفتیم رستوران و خوردیم وقتی برگشتیم اینقدر خسته بودیم ک مفهمیدیم کی خوابمون برد..... چند روز بعد :

دیگه چهار روز ب سال نو داشتیم و الان داریم میریم میوه و شیرینی بخریم کناری شیرینی فروشی شیک نگه داشت دونوع شیرینی با دو نوع شکلات کاکائویی خریدیم بعدم رفتیم میوه خریدیم و خ

یلی خسته برگشتیم خونه

#پارت ۳۲ خلاصه این چند روز باقیمونده خیلی زود گذشت و امروز ساله نو قراره آغاز بشه امسال سال نو ساعت چهار ظهره صبح ک بیدار شدم جام ها رو تزئین کردم بعد صفره رو چیدم بعد از نهار ساعت سه بود ک ارشام اومد خونه ی حموم سریع رفتم و اومدم بعدم پیرهن قشنگم ک با مهسا خریدیمش رو با ی شلوار چسبون پوشیدم موهام رو هم از کنار بافتم بعدم ی ارایش قشنگ کردم ارشامم دیگه حاضر بود باهم رفتیم بیرون پنج دقیقه بیشتر نمونده بود تو فکر این بودم ک ارشام از هدیه‌ای که براش خریدم خوشش میاد یا ک صدای دعای قبل از سال تحویل از تلویزیون بلند شد کلی واسه زندگیم دعا کردم و چند ثانیه بعد سال جدید آغاز شد با ارشام روبوسی کردیم بعد ارشام ب عنوان عیدی س تا النگو برام خرید منم ک عاشق طلاااا هیچی دیگه ارشام منتظر عیدیش بود ک منم خیلی ریلکس داشتم النگوهام رو دستم میکردم بعد تموم شدنش انگار دیگه ارشام بیخیال شده بود منم رفتم تو اتاق و ساعت مارکی ک خریده بودم رو اوردم و ب ارشام دادم مثل این بچه ها ذوق کرد و گفت مرسی_قابلی نداشت..رفتیم آماده شدیم و ب سمت خونه ی مادرش حرکت کردیم وقتی رسیدیم دست تو دست رفتیم داخل خونه _سلام ماد جون عیدتون مبارک_سلام دخترم عید شما هم مبارک _مرسی همه خانواده اینجا دور هم جمع بودن ی شب خیلی عالی بود و از اونجایی ک نمیشد کل تعطیلات رو تو خونه باشیم برنامه ریزی کردیم ک بریم شمال البته دو روز دیگه ک هرکس مهمونی میخواد بره بتونه بره فرداش رفتیم خونه خاله هام ولی خیلی نمودیم چون هنوز از دستشون دلخور بودیم خلاصه تو این دوروز خاله هام و مادر ارشام اومدن خونمون الانم دارم ساک هامون رو واسه فردا آماده میکنم راستش هم دلم میخواد برم هم دلم نمیخواد چون میترسم از جاده شمال خدا خودش کمک کنه و مراقبمون باشه

_اوا بیدار شو_باشه_پاشو منم خواب موندم مامان اینا منتظرمونن_باشه ایششش.بلند شدم و رو تخت وایستادم ک دیدم ارشام سرخ شده از خنده_هان چته خنده داره.یهو خودم رو توی اینه

دیدم پاچه شلوارم یکیش بالا یکیش پایین پیرهنم اومده بود بالا و نصف شکمم پیدا بود موهام رو ک دیگه نگو هفصد ساعت وقت میخواد ک شونه بشن از تخت اومدم پایین و ب ارشام

گفتم_ نمکدون چقدر تو با مزه ای بعدم رفتم تو دستشویی ی بارم خوردم ب دیوار بعد از عملیات مربوط ب دستشویی رفتم تو اتاق و ی مانتو راحت و خنک پوشیدم شلوارم با ی شلوار مشکی عوض کردم ب سختی موهام رو شونه کردم بعد سالم رو کشیدم سرم حالا همه چی ب ی طرف اینکه نفهمیدم ارشام اینجاست و لباسم رو عوض کردم ب ی طرف خدای عقل و هوشم من. اصلا ب روی خودم نیاوردم_ خوب من حاضرم بریم ساک ها رو ارشام برد منم اصلا نگفتم کمک میخوای یا ن نشستیم تو ماشین خیلی خوابم میومد اخه ادم سالم ساعت چهار صبح میره مسافرت

#پارت ۳۴
ارشام بعد از گذاشتن ساک ها تو صندوق عقب اومد نشست تو ماشین بر خلاف من ارشام اصلا خوابش نمیومد و خیلی سر حال بود با مادرش اینا ی جا قرار گذاشته بودن وقتی ب هم رسیدیم دیدم ک من فقط خوابم میاد مادر و خواهر ارشام ک دیگه خواب بودن راه افتادیم ولی واسه اینکه ارشام حوصلش سر نره و خوابش بگیره نخوابیدم و با هم حرف میزدیم چون ما خیلی عجله ای ازدواج کردیم هیچی از هم نمیدونستیم واسه همین از فامیلمون واسه هم گفتیم از بچه گیامون از هر چیزی ک از هم نمیدونستیم گفتیم منم دیگه خواب از سرم پریده بود صبح ساعت هشت بود ک ی جا ایستادیم واسه صبحانه خوردن هرکس سفره خودش رو. پهن کرد و مشغول صبحانه خوردن شدیم ارشام اینقر میخورد انگار من اصلا بهش غذا نمیدم با ی لبخند عصبانی گفتم ارشام جان. درست بخور الان فکر میکنم من ب تو غذا نمیدم. ارشام بیچاره خیلی اروم شروع کرد ب خوردن انگار من خیلی بلند حرفم رو بلند گفته بودم چون داداش ارضا و گفت_ خاک تو سر زن زلیلت کنن ارشام. بعد همشون زدن زیر خنده ارشامم هرس میخورد منم خندم گرفت ولی خوب میترسیدم بخندم چون دیگه خونم حلال بود ولی سرخ شده بودم از خنده خلاصه بعد یکم دیگه نشستن توی پارک دوباره ب راهمون توی راه از این خانومایی ک کنار جاده لباس داشتن بود ارشام زد کنار و بقیه هم ایستادن گفتم_ چرا

وایستادی؟_بیا پایین کارت دارم. رفتم پایین ی دامن های خوشگلی داشت علاوه بر دامن هاش پیرهن های شمالی خوشگلی هم داشت ارشام گفت_جون من بیا از اینا بخر_ایش ن خیلی گشادن من اصلا از دامن خوشم نمیاد.حالا از من انکار و از ارشام اسرار جالب اینجا بود ک ارشام میخواست زوری بخره برادر و شوهر خواهرش هم ب اجبار زنشون میخواستن بخرن یعنی چ کسایی با هم این فامیل رو تشکیل دادیم

#پارت ۳۵
بعد از کلی اسرار از جانب ارشام ی دامن سفید با ی پیرهن شمالیه سفید صورتی خریدیم یکی دو ساعت دیگه تو راه بودیم تا رسیدیم اونا تو شهر.....

...ی ویلا داشتن ک همشون شریک بودن توش پیاده شدیم ارشام ساک هارو برداشت و رفت در ورودی ویلا رو باز کرد ی حیاط خیلی قشنگ ک توش درخت پرتقال و انواع گل ها داشت داخل ویلا هم خیلی بزرگ بود خواهر و مادر ارشام پایین وما و داداشش رفتیم بالا اتاق ما ی تخت دونفره بزرگ و دوتا کمد ی میز و اینه قدی با فرشی ک وسطش پهن شده بود رو داشت وسیله هارو داخل کمد گذاشتم بعد لباسام رو برداشتم و رفتم حموم ارشامم خوابید بعد ی حموم نیم ساعته اومدم بیرون و کنار ارشام خوابیدم.
خوابیدم ک ارشام بیدارم کرد_خانم کوچولو پاشو نیومدی اینجا ک بخوابی_باشه_اوا خانم پاشو ناهارم نخوردی بلند شو_ای بابا فقط گیر بده.بعد بلندشدم رفتم دسشویی بعد ک اومدم موهام رو شونه کردم و ی تونیک پوشیدم شلوارمم ک خوب بود ی شالم انداختم سرم و رفتیم پایین

#پارت ۳۶
همه تو سالن نشسته بودن و ی چیز واقعا عجیبی ک وجود داشت این بود ک هیچ کدوم از خانوم ها روسری سرشون نکرده بودن و خیلی راحت بودن موندم چرا ارشام ب من نگفت نشستیم و هرکسی مشغول حرف زدن با یکی دیگه بود ک ارشام گفت : _نظرتون چیه شام رو بریم لب ساحل بخوریم؟داداشش گفت : _من ک موافقم.و یکی

یکی موافقت خودشون رو اعلام کردن قرار شد واسه شام جوجه کباب ببریم بعد از جمع کردن وسیله ها راه افتادیم دریا تا ویلای ما تقریباً نیم ساعت فاصله داشت هوا خیلی خوب بود برخلاف دفعات قبل که اومده بودم اصلاً بارونی نبود و خیلی هم خوب بود وقتی رسیدیم کنار دریا ی حس خیلی خوبی بهم داد زیر اندازها رو پهن کردیم و نشستیم روشن هنوز واسه آماده کردن شام زود بود ارشام رفت که از ماشینش اهنگ بزاره ی اهنگ خیلی قشنگ گذاشت

بزن بریم شمال دریا و عشق و حال بزن بریم شمال دور از فکر و خیال بزن بریم شمال همه ماه های سال واسه بودن پیشت کمه ماهای سال جاده فانوسه و جاده چالوسه و اهنگ تو گوشمه

ارزومه فقط وقتی غرق غمم با تو شمال بیام بزن بریم شمال بیخیال دنیا با تو قشنگ تره غروب این دریا ی اتفاق خوب ی حس رویایی کنار این اتیش منو تو تنهایییم لالالالالالالالال

حس و حال شمال کنارت عالیجاده چالوس باهات وای عجب حالیه قلب من عاشق با تو احساسیه بزن بریم شمال وای عجب فازیه.....

#پارت ۳۷ خلاصه خیلی خوب بود بعد شام اینقدر خورده

بودیم که حال نداشتیم بریم خونه ب سختی برگشتیم خونه و تا که رسیدیم خوابمون برد صبح که بیدار شدم تصمیم گرفتیم بریم جنگل یک یاعتی طول کشید تا برسیم ب جنگل ی جنگل خیلی خوشگل و سر سبز بود و ی رودخونه خیلی بزرگم داشت کلی عکس گرفتیم فامیل ارشام اصلاً اونطور نبودن که آدم دلش نخواد باهاشون تو سفر باشه و اصلاً کنارشون گذر زمان حس نمیشد ی خانومی تو جنگل لواشک و آلوچه میفروخت یه عالمه خریدیم خالاصه فرداش با آرشام همه رو پیچوندیم و دوتایی رفتیم کنار دریا دقتی رسیدیم کفش هام رو در آوردم و پاچه شلوارم رو بالا زدم و کنار دریا طوری راه رفتیم که آب ب پاهامون میخور

دانای کل:

اینجا در این ساحل این زوج سرگردان در زندگی قدم بر میدارند در کنار یکدیگر راه میروند اما فکرشان جای دیگریست کشتی زندگیشان هم سرگردان در دریا به سوی ساحلی نامشخص حرکت میکند این دریا تا کنون آرام بوده اما آیا آرام میماند یا طوفانی خواهد شد؟

#پارت ۳۸

این سفر برای اوا سفر بسیار خوبی بود و در

کنار کسی که دوستش داشت به او حسابی خوش گذشت چندی بعد از بازگشتشان اوا نگاه حسرت بار ارشام را روی خود احساس میکرد و چند هفته بعد زمانی که تنها چند هفته ب سالگرد ازدواجشان مانده بود اوا پا ب دنیای جدیدش گذاشت و دنیای دخترانه اش را ترک کرد با میل و خواسته خودش و همراه با عشق این دنیای جدید دنیایی رنگارنگ اما با مسئولیت های فراوان او شاید در این دنیای جدید در کنار عشقش خوشبخت شود ولی شاید صفحه بعد با قلم بد بختی نوشته شود یا شاید هم همه چیز را در کنار هم باید داشته باشد اما هرچه که سرنوشت نوشت اوا باید آن را با اغوشی باز بپذیرد چراکه انتخاب خودش بوده حال ادامه س

رنوشت اوا چ خواهد بود خواهیم دید

#پارت ۳۹

الان چند هفته ای از بازگشتمون

میگذره و من دیگه دختر نیستم اگه حتی ی

درصد ب احساس ارشام شک داشتم بهش اجازه نمیدادم از اون روز رفتار ارشام خیلی بهتر شده ب قدری که باورم نمیشه این ارشام همون ارشام قبلیه یعنی باید بگم زندگیمن خیلی بهتره فردا سالگرد ازدواجمونه ب همین زودی ی سال از زندگیمن با خوبی ها و بدی هاش گذشت تصمیم دارم ی جشن عالی بگیرم و ی هدیه خاص بهش بدم ولی هنوز نمیدونم چی باید بدم همینطور که داشتم فکر میکردم یهو محتویات معدم اومد تو دهنم دویدم سمت دستشویی و هرچی بود و نبود تخلیه کردم از اون موقع چند بار بالا اوردم با خودم گفتم شاید بخاطر اینه که صبحونه نخوردم ولی وقتی نشستم سر میز که بخورم باز هم بالا اوردم گفتم شاید مسموم شده باشم ولی اخه هرچی خوردم با ارشام خوردم و اون صبح که میرفت حالش کاملا خوب بود ی دفعه یادم افتاد ۲۸_۲۹_۳۰ نههههههههههه الان چند روزه که عقب انداختم سریع آماده شدم گفتم هم خرید هام رو میکنم هم ی آزمایش میدم ولی کاش فکرم درست نباشه رفتم و اول آزمایش رو دادم بعد رفتم

خرید هام رو انجام دادم چون درخواست آزمایش اورژانسی داده بودم بعد چند ساعت آماده شد
 آزمایش رو گرفتم و همونجا روی صندلی هایی ک کنار دیوار چیده بودن نشستم و ب برگه ی تو
 دستم نگاه کردم

#پارت ۴۰
 باورم نمیشد من باردار بودم و ی نفر
 سوم وارد زندگیم شده بود خوشحال ک نشدم هیچ ناراحتم شدم من خودم هنوز بچم و بچه
 نمیخوام از طرفی هم هیچ کاری. واسه بچه بلد نبودم بلند شدم و رفتم خونه مهمون هارو دعوت
 همه ی فامیل های خودم و همهی فامیل های ارشام و فکر میکردم ک باید چیکار کنم ب هر حال
 این بچه نعمت خداست واسه همین تصمیم دارم جواب آزمایش رو ب ارشام هدیه بدم خلاصه
 گذشت الان منتظر مهمون ها هستیم من ی کت و شکواری سفید مشکی پوشیدم ارشام وقتی
 فهمید جشن گرفتم خیلی خوشحال شد خلاصه مهمونا اومدن و بعد شام نوبت کادو ها بود ارشام
 صبح تاحالا اینقدر چونه زد ک بگم چی واسش گرفتم ولی نگفتم من آخرین نفر کادو م رو دادم
 قبل من ارشام بهم ی سرویس خوشگل داد منم کاغذ آزمایش رو کادو کرده بودم وقتی ارشام
 کاغذ رو باز کرد با ناباوری ب کاغذ تودستش نگاه مکرد کاغذ رو گذاشت رو مز منو بغل کرد و
 چرخوند و منم کلی خجالت کشیدم همه بهمون تبریک گفتن شب ک میخواستم خونه رو تمییز
 کنم ارشام نمیداشت و رو مخم بود بهش گفتم _ارشام جان نه ماهم نیستا تازه اولشه _نخیر تو
 هیچی نمیدونی الانم زنگ میزنم ب دوستم خانومش دکتره فردا میریم پیشش و زوری همه
 کارهارو کرد و من خوابیدم

#پارت ۴۱
 فردای اون روز با ارشام رفتیم دکتر و
 معلوم شد ک دوقلو بار دارم اخه خدا یکیش بستم بود نمیدونم باید با دوتا چیکار کنم از الان فکر
 میکنم ک باید چطور اتاقشون رو بچینم
 روز
 های اخر ماه نهم : دوقلو هام یکیش دختره یکیش پسر اسم پسر رو ارسام گذاشتم ارشام هم
 اسم دخترم رو اروشا گذاشت فردا باید برم و سزارین بشم راستش هنوز دوهفته مونده ولی من
 خیلی اذیتمه واسه همین میخوام زودتر زایمان کنم خیلی هم میترسم ی اتاق ابی رنگ برای

ارسام و ی اتاق صورتی رنگ برای اروشا گذاشتم ک پر اسباب بازی فقط امیدوارم راحت ب دنیا
 بیان با صدای ارشام بیدار شدم_اوا پاشو خانمم
 بریم این بچه های خوشگل رو ب دنیا بیار.به سختی بلند شدم و لباس هام رو پوشیدم و باکمک
 ارشام رفتم و سوار ماشین شدم وقتی بیمارستان رسیدیم با کمک پرستار ها لباس مخصوص رو
 پوشیدم و من رو ب اتاق عمل منتقل کردن دکترم ک خانم مهربونی بود بهم گفت نگران نباش و
 بعد دیگه هیچی نفهمیدم

#پارت ۴۲ وقتی چشمم رو باز کردم متوجه شدم ک هنوز تو اتاق
 عملم و ی صدای اذان دلنشین میومد یعنی اینقدر طول کشید؟؟؟از دکترم با ی صدای ضعیف
 پرسیدم اذان شده_ عزیزم زایمان خیلی سختی داشتی واسه همین گفتم اذان پخش کن بعد
 از این جمله دکتر دوباره از هوش رفتم
 کردم کل بدنم درد میکرد ارشام رو بالای سرم دیدم راستش تو دوران حاملگیم افسردگیه
 بارداری گرفته بودم و زیاد طرفش نمیرفتم ب زور لبخندی زدم و گفتم سلام_سلام خانمم چقدر
 میخوابی کوچولوها منتظر تن در اتاق باز شد و دوتا پرستار با دوتا بچه اومدن تو یکی پتوی
 صورتی و اون یکی پتوی ابی داشت پرستار گفت_مامان تنبل پاشو نینی ها گرسنشونه.پرستار
 کمکم کرد بهشون شیر دادم پسرم کپی خودم بود و دخترم مثل ارش

ام بود چند دقیقه بعد مادر ارشام اومد و قرار شد امشب رو اون پیشم بمونه و ای ن چند روز رو
 هم بیاد خونمون کمک کنه وای ک چقدر خانم مهربونیه من مثل مادر خودم دوش دارم خلاصه
 بعد ی شب از بیما

رستان مرخص شدم و ب خونه برگشتم مادر جون هم باهام اومد اینقدر تو بچه داری ماهر بود ک
 انگار ده بیستایی بچه بزرگ کرده بعد رفتن مادر ارشام دیونه شدم بچه ها باهم گریه میکردن
 باهم گرسنه میشدن باهم.دسشویی میکردن ارشام بیچاره تا جایی ک میتونست کمک میکرد ی

روز غدام رو گذاشتم رو گاز و زیرش رو زیاد کردم یهو بچه ها باهم زدن زیر گری زنگ در رو میزدن تلفن خونه زنگ میخورد غدام سوخت موبایلم تودستم شروع ب زنگ خوردن کرد ارشام بود چی میگی چرا در رو باز نمیکنی مگه کلید نداری ن صبح جا گذاشتم وقتی در رو باز کردم ارشام متعجب ب اشکای روی صورتم و خونه نگاه میکرد

#پارت ۴۳_ چته او!؟ دیگه میخواستی چم

باشه غذا نداریم اعصاب ندارم بچه هات رو ببر بده ب هرکی دوست داری من اینکاره نیستم خلاصه بعد ی عالمه غرغر کردن دست بردار شدم واقعا روز ها ب من خیلی سخت میگذشت از طرفی هم ارشام از هیچ کمکی ب من دریق نمیکرد ولی خوب وقتایی ک نبود خیلی اذیت میشدم اما نکته خوبی ک بود این بود ک نوزاد بودن وبیشتر وقتشون رو خواب بودن روز ها پی در پی میگذشتن و الان اروشا و ارسام من چهار ماهه بودن لا اینکه خیلی من رو اذیت کردن اما خوب بهشون عادت کردم دیگه و یجورایی بدون اونا روانی میشم دوسال بعد :

با نوری افتاب ک ب صورتم میخورد بیدار شدم لباس هام رو عوض کردم و رفتم تو اتاق ارسام ولی نبودش احتمالا تو اتاق اروشاست رفتم تو اتاق اروشا ولی نبود ای خدا این دوتا باز کجان تا میتونن درست راه برن پدر من و در آوردن رفتم تو حیاط دیدم توله سگی ک ارشام تازه خریده رو دارن اذیت میکنن و اونم داره وحشی میشه رفتم بغلشون کردم و مستقیم گذاشتمشون تو حموم خجالتم نمیکشن و ااای لباسشون رو آماده گذاشتم و رفتم حموم اینو میشوندم اون پا میشد اونو میشوندم این پا میشد این دوسال روانی کردن منو بغدی حموم اومدیم بیرون ارشام اومده بود طلبکارانه رفتم و گفتم ای توله سگ و بفروش این بچه ها رفته بودن داشتن باهاش بازی میکردن خوب چ اشکالی داره؟ ارشام اااااا خوب بابا پاچه نگیر

#بازگشت ب آینده دفترچه خاطراتم رو بستم این

ماه های اخر خیلی سخت راه میرفتم قابله بهم هشدار داده بود ک زایمان اسونی نخوام داشت اما اخرین بازمانده رو هم میخوام از طرفی اروشا و ارسام خیلی شیطون شدن و تو این جای بزرگ خیلی باید مراقبشون باشم

#پارت ۴۴

از زبان ارشام(اینده)

این چند وقت درب در دنبال عشق زندگی میگردم شدم ی ادم سرد و بی روح بعد اینکه کل کشور رو زیر پام گذاشتم و اوا رو پیدا نکردم نابود شدم تو گوشه ب گوشه این خونه بوی نفسم میاد اوای من باردار بود اینو بهم نگفته بود اما من از جواب آزمایشی ک جا گذاشته بود فهمیدم روی کاغذ آزمایش جای قطره های اشکش بود و کاغذ از اشکای اون چروک شده بود هیچکدوم اتفاق هایی ک افتاد ب میل من نبود همش تقصیر اونا بود او کسایی ک زندگی رو ب لجن کشیدن ی صدایی تو قلبم ک ازش متنفرم میگه ب زودی عشقت رو برای همیشه از دست میدی خیلی نگرانشم

دانای کل(اینده)

زندگی بر ارشام و اوا بسیار سخت میگذشت این طرف امید ها و ارزو های اوا بود و ان طرف حرف های قابله و وضعیتش این طرف امید ارشام برای بازگرداندن عشقش و ان طرف اوایی ک در قلبش ب صدا در آمده بود اری زندگیه ویران شده اینجاست ان نفرت اینجاست این مرد این عشق ک زیر خروار ها خاکستر هنوز روشن است و همه را سرنوشت اوا نوشته زندگی با او بسیار بد کرد حال هنوز اول صفحه لیم سرنوشت بد مینویسد و تا پایان صفحه قلمش را تعقیر نمیدهد ایا زندگی او خراب تر خواهد شد؟؟؟؟

بازگشت ب

گذشته : از زبان اوا : این روز ها رفتار ارشام کمی باهام سرد شده یعنی کمی هم ن خیلی زیاد سرد شده ن ب من اهمیت میده ن ب بچه هاش خیلی کمتر میاد خونه هر موقع هم ک میاد خونه همش سرش تو گوشیشه اصلا نمیدونم چش شده راب

طمون شده سلام من دارم میرم سلام شب بخیر فقط در همین حد

#پارت ۴۵

واقعا عجیب بود همچین رفتاری اونم از ارشام واقعا گیج شده بودم یعنی چ اتفاقی افتاده؟

شب ک ارشام اومد خونه بعد خوابوندن

بچه ها رفتم تو اتاق ارشام دراز کشیده بود رفتم و خوابیدم کنارش

اقامون؟ چته.

با اینکه ناراحت شدم از طرز جواب دادنش اما ادامه دادم

_اگه مشکلی داری میتونی با من در میون بزاری_اون وقت چرا میتونم؟_خوب من زنتم بگیر
بخواب حوصلتو ندارم

بعدم پشتشو کرد ب من و خوابید خیلی ناراحت شدم خیلی زیاد تا نزدیکای صبح گریه کردم و
دیگه نفهمیدم کی خوابم برد

صبح با صدای ارشام بیدار شدم اما چشمام رو باز نکردم داشت میگفت : ببخشید خانومم

بعدم رفت و|| چرا باید ببخشمش مگه چیکار کرده

ظهر بود ک مادر جون زنگ زد گفت بیا اینجا

زنگ زدم ب ارشام ک بهش اطلاع بدم

بله سلام خسته نباشی. خیلی سرد جواب داد_مرسی_میگم من میرم خونه مادرت بیا
اونجا_اوکی

بعدم تلفن رو قطع کرد ب همین سادگی

تو راه تا اومدم برسم مردم دست ارسام رو میگرفتم اروشا فرار میکرد دست اروشا رو میگرفتم
ارسام فرار میکرد

خلاصه باید بگم نزدیک یک ماه بود ک ارشام خیلی سرد بود اون شب اینقدر بد اخلاقی کرد ک
همه فهمیدن ک ما ی چیزیمون هست

چند روز پیش رفتم دکتر و متوجه شدم دوباره باردارم راستش خیلی ناراحت شدم و تصمیم
داشتم بندازمش اما فکر کردم شاید با وجود این بچه ارشام دوباره حالش خوب بشه رفتم خونه و
تو راه کیک خریدم لباس خوشگلی پوشیدم و ارایش کردم منتظرش بود ساعت ده بود اما هنوز
نیومده بود باز منتظر موندم دوازده شد و هنوزم نیومده بود هرچی بهش زنگ زدم جواب نداد
ساعت طرفای دو بود ک مست اومد خونه و هیچ توضیحی بهم نداد

ظهر همینجوری نشسته بودم ک ی شماره ناشناس واسم عکس فرستاد از چیزایی ک با چشمام
دیدم خجالت کشیدم اصلا باورم نمیشد

#پارت ۴۶

ارشام با ی دختر بود پابینش نوشته بود مرسی گلم شوهرت خیلی حال داد خدایا چیکار کنم اینا یعنی چی 😊 خوب معلومه دیگه دختر احمق شوهرت ولت کرده به همین سادگی اینقدر اسون انتقامشو گرفت دیگه چی میخواست با این سنه کمت سه تا بچه رو دستت افتاده و حالا هم ک

خیلی سریع وسایلم رو جمع کردم و این خونه رو با تموم خاطراتی ک توش داشتم رها کردم سوار ماشین شدم ک فقط در مواقع ضروری ازش استفاده میکردم بچه ها رو هن عقب نشوندمو بدون مقصد از شهر خارج شدم

از زبان ارشام : دختره کثافت بلاخره کار خودش رو کرد زندگیم نابود شد اون عکسا اصلا من نبودم امیدوارم دیر نشده باشه در خونه رو باز کردم ی موزیک پخش میشد ک با هر کلمه خواننده دلم اتیش میگرفت اوا دیگه نبود از اینجا رفته بود عشقم رفته بود زندگیم ترکم کرده بود خدایا!!!!!! رفتم تو اتاقمون همه جا نبود اوا رو خشمگین فریاد میزد گوشه ب گوشه خونه ی نامه رو تخت بود برش داشتم و شروع ب خوندن کردم

به نام خدا

ارشام عزیزم حالا ک تو این نامه رو میخونی من کیلومتر ها از تو دور شدم تو در ابتدای زندگی
 اصلا برام مهم نبودى اما بعد زندگی رو رنگی کردى و شدى تمام رنگ های زندگیم خوشحالی
 هامون گریه هامون خنده هامون دعوا هامون

هیچکدوم از یادم نمیره

میدونم ک انتقامت رو گرفتی و اروم شدى حالا راحت زندگی کن ب احترام عشقم ب تو حالات
 کردم من ک بدبخت شدم ولی تو خوشبخت بشی و در ضمن دنبالم نگرد چون پیدام نمیکنى.....

از زبان اوا : خیلی از تهران دور شدیم به نظرم چهار ساعت بیشتر بود ی جا ایستادم و ب بچه ها
 غذا دادم و دوباره راه افتادم و اخر های شب بود ک ب ی روستای قشنگ تو شمال رسیدم رفتم
 اونجا چون اخر شب بود هیچکس بیرون نبود رفتم عقب و کنار بچه هام خوابیدم

صبح خیلی زود بیدار شدم از ی نفر پرسیدم ببخشی اینجا کسی خونه کرایه نمیده؟_خونه ک ن
 ولی اون خونه ی پیرزن هست ک اتاق خونش رو اجاره میده و الا چندوقته هیچکس اونجا نیست
 ازش پرسید شاید کمکت کرد_ممنون

بچه ها بیدار شده بودن اونارو هم پیاده کردم و به سمت خونه حرکت کردم

پارت ۴۷

در خونه رو زدم هنوز یک دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدایی که آرامش توش موج میزد
گفت اومدم

در باز شد و پیرزن با موهای سفید با چهره مهربون گفت : سلام مادر_سلام مادر جون
خوبید_خوبم دخترم_بخشید شنیدم شما اتاق خونتون رو اجاره میدید_بله دخترم
درسته_میشه چند وقتی مزاحمتون بشم_چ حرفیه دخترم

خلاصه اتاق اون خونه رو اجاره کردم شده بودیم همدم همدیگه یعنی ی جورایی با اون پیرزن ب
هم عادت داشتیم روزها پی هم میگذشت الان یک ماهی بود ک اینجا بودم دلم برای شوهرم ی
ذره شده

امروز رفته بودم پیش قابله روستا ک گفت به نفعته بچه رو بندازی ولی قبول نکردم با اینکه گفته
بود ممکنه جونم رو از دست بدم

روزها کار میکردم هر جا ک میشد تو زمین تو باغ هر جا ک ممکن بود شبها هم وقتم رو با بچه
ها میگذروندم چون ک مجبور بودم

#پارت ۴۸

راستش یخورده واسم سخت بود چون کم کم شکمم داشت بزرگ میشد و از طرفی با دوتا بچه ی
شیطون واقعا برام سخت بود فقط امیدوارم ک خدا کمکم کنه

#زبان_ارشام

بعد رفتنش در ب در دارم دنبالش میگردم دوری ازش واقعا برام سخته یجورایی زندگیم پوچ و

تو خالی مونده سردرگم یکم تو اتاق خودم یکم تو اتاق بچها دلم براشون تنگ شده و تمام
سلول های بدنم وجودشونو درخواست میکنه

#هشت_ماه_بعد

(زمان حال)

بالاخره بعد هشت ماه جای اوا رو پیدا کردم و ب چند نفر گفتم ک مراقب باشن و خودم اومدم ک
دستی ب سر رو روم بکشم و پیش همسرم برم باید همه چیز رو واسش توضیح بدم

#زبان_اوا

دفتر خاطراتم رو بستم حالا ک میبینم زندگی خیلی باهام بازی کرده و ذره ذره نابودم کرده هیچ وقت خوشبخت نبودم تو ۱۸سالگی ازدواج کردم تو ۱۹سالگی بچه دار شدم و و حالا تو بیست و دوسالگی موهام سفید شده شوهرمو از دست دادم و ی بچه دیگه رو بار دارم چ ارزو هی رنگیی واسه خودم داشتم همش حیف شد

#پارت ۴۹

همینجور ک با خودم درگیر بودم صدای در رو احساس کردم چادرم رو سرم کشیدم و دویدم در رو باز کردم با دیدن کسی ک پشت در بود چادر از سرم لیز خورد و افتاد

فقط من پیر نشدم ارشامم کنار موهای سفید شده هنوز تو شک بودم ک منو بغل کرد قطره های اشکش ک روی لباسم بود رو احساس کردم یهو پیش زدم

برو کنا ارشام منو تو هیچ نسبتی نداریم ازت بدم میاد تو ی اشغال عوضی هستی ک اصلا ب فکر زندگیت نیستی

بعد اینکه حسابی خودمو خالی کردم ارشام گفت بیا بشین باید حرف بزنی نشستم و ارشام شروع کرد

اوا باید بدونی من اصلا هیچ کس رو ب غیر از تو دوست ندارم تو تنها عشق زندگیمی لون عکسایی ک دیدی اگه تو اون عکسا خندیدم همش تظاهر بود اون دختر ازم کمک خواست چون زندگیش داشت نابود میشد البته اینطوری گفته بود ک ب دلایلی زندگیش داره خراب میشه و ی مدتی باهاش باشم البته ب تظاهر اونا ی گروهی بودن ک تله درست میکردن اینطوری و بعد تهدید میکردن ک اگه زندگیه منو تامین نکنی ب عکساتو ب خانوادت نشون میدم

اوا زنگیمون رو خراب کردن ولی تو باور کن ک دوست دارم شرمندتم اگه زنگیتو خراب کردم جونیتو ی باد دادم رویاهاتو نابود کردم تو سن کم بار مسؤلیت رو رو شونت گذاشتم منو ببخش بخاطر متم ظلم هایی ک در حقت کردم خواهش میکنم منو ببخش

#پارت ۵۰

#دانای کل

اوا دردش گرفته و قرار است بچه سوم را ب دنیا بیاورد و خطر بزرگی زندگیه او را تهدید میکند
بچه هایش در خانه چشم انتظار مادرشان هستند

فریاد های گوش خراش اوا مانند خنجری بود ک ب جان ارشام میخورد با هر فریاد اوا ارشام
چشمانش را محکم بر روی هم فشار میداد و مشتش را محکم تر میکرد

بعد از حدود یک ساعت فریاد های اوا دیگر ب گوش نمیرسید همه جا ساکت شده بود ن صدای
فریاد ن صدای گریه و شیون بچه هیچ صدایی

سکوت زجرآوری حکم فرما شده بود بعد از چند دقیقه قابله با بچه ای خونین بدون هیچ پوششی
با چشم اشکی از اتاق بیرون امد

#پارت ۵۲

ارشام ب سمت قابله دوید نگاهی ب چشمان اشکیه قابله انداخت سپس با عجله او را پس زد و ب سمت اتاقی ک

اوا در ان بود دوید

درب اتاق را ک باز کرد اوا کاملا بیجان گفت ار...ارش...ارشام بیا جلو

دیدن همسرش در ان حال برایش سخت بود اما با این حال جلو رفت قدم هایش لرزان آرام و یکی پس از دیگری طی میشد ب اوا رسید

او را در اغوش کشید اوا هم اگرچه بیجان ولی ارشام را با تمام وجود در اغوش گرفت
چند دقیقه در همان حالت سپری شد تا اینکه اوا با صدای بیجانی در گوش ارشام گفت : برات ی
نامه گذاشتم و اینکه من بخشیدمت عشق زندگیم

#پارت ۵۳

دستان اوا ک ارشام را احاطه کرده بود از هم باز شد سپس فریاد ارشام ک دل سنگ را هم اب
میکرد

همزمان با فریاد های ارشام امبولانس هم رسید ب سمت تنها بهانه زندگیه ارشام دویدند اما دیگر دیر شده بود اری اوا دار فانی را وداع گفته بود فرزنداناش زندگی اش عشقش همه را رها کرد و ب سمت آرامش پرواز کرد

پارچه سفید روی پیکر بیجان اوا کشیده شد و ارشام شاهد همه ی اینها بود همسرش دیگر کنار او نبود فرزنداناش بی مادر شده بودند و اوای قلب خودش هم خاموش شده بود

یک روز گذشت حال قرار بود پیکر اوا دفن شود در ان گورستان بچه های اوا از هر کسی سراغ مادرشان را میگرفتن

د

#پارت ۵۴

ان طرف هم ارشام ک مانند میتی بیش نبو منتظر پیکر همسرش بود اوا قرار بود در کنار خانواده اش ب خاک سپرده شود چندی بعد پیکر اوا با امبولانس آورده شد

مادر ارشام ک گویی فرزند خود را از دست داده با تمام وجود فریاد میزد و بر سر خود میکوبید پیکر اوا را در کنار ارشام گذاشتند ارشام آرام در کنار همسرش نشست کفن را از روی صورتش

کنار زد و دستی روی لبهای همسرش کشید سپس روی چشمانش ن ان چشمان ابی دیگر هرگز
باز نخواهد شد ارشام مدام خدا را با فریاد صدا میزد و از او میپرسید چرا

اوا رفت و فرزند سومش را نیز با خود برد نور و چراغ زندگیه ارشام خاموش شد

#پارت ۵۵

اکنون روز ها از ان ماجرا میگذرد و همه عزادار اوا هستند گویی اروشا و ارسام هم دیگر فهمیده
اند مادرشان باز نخواهد گشت و دیگر سراغ او را نمیگیرند

ارشام در این روز هایی ک گذشته چندین سال پیر شده و خمیدگی در کمرش کاملا اعلام وجود
میکند ارشام بچه ها را از خود دور میکند

ن تنها بچه ها بلکه همه را از خود دور میکند

بچه ها را پیش مادر خود فرستاده و در خانه ی خود عکس های اوا را ب دیوار نصب کرده

گوشه و کنار این خانه نبود اوا را فریاد میزند دیگر خانه شاد نیست نور در خانه رنگ ندارد و
همیشه تاریک است بوی اوا دیگر در خانه نمی آید

ولی هیچ وقت اوا از این خانه نرفت هر گوشه را ک نگاه می انداختی اوا را میدیدی

#پارت ۵۶

روزها در پی هم میگذشت و ارسام و اروشا بزرگ و بزرگ تر میشدند آنها ن تنها محبت مادر خود را از دست داده بودند بلکه از محبت پدر هم محروم شده بودند

و در اینجا ارشام بود که خود را با خاطر مرگ عزیزترین فرد زندگی اش در یک چهار دیواریه تاریک و ساکت دور از همه پنهان میکرد

شاید یک اتفاق تازه در زندگی ارشام میتواندست او را با زندگی بازگرداند

در هر حال اکنون سالها میگذرد و قرار است یک اتفاق بزرگ بیفتد یک اتفاق که زندگی ارشام را متحول میکند حال این اتفاق چیست؟

اتفاق بماند برای بعد اما زندگی او

سرنوشت همیشه شوم برایش نوشت و آن دخترک جوان هیچگاه رنگ و روی خوشبختی را ندید

ن جوانی کردن دخترانگی و ن زنانگی ن مادرانگی همیشه زندگی اش ناراحت کننده بود و حالا دیگر زیر خروارها خاک خوابیده‌بیشک ان مادر فداکار جایش در بهشت است

#از زبان ارشام

(در پارت بعد خواهیم خواند)

#پارت ۵۷

من ارشام کسی ک سالهاست همسرش رو از دست داده و سالهاست ک بچه هاش رو همخوناش
رو تمام زندگیش رو از خودش دور کرده

اره این منم ک سالهاست خودش رو توی این خونه سرد ک نورو گرماش رو سالها پیش از دست
داده زندانی کرده

من بچه هام رو از خودم دور کردم تا اونا شکستنم رو نبینن تا خمیدگیه کمرم چروک های صورتم
و اعصاب داغونم رو نبینن

(از زبان مادر ارشام)

_مادر جون

بله اروشا خانم

_میشه بریم پیش مامانم

بله میشه

_میشه بگین بابام کی از سفر بر میگرده؟

نمیدونم مادر جون ولی بلاخره میادش

دوباره با اون زبون شیرینش گفت

_مادر جون

بفرمائید

_میشه بگید کی میریم

صبر کن عمت بیاد بعد میریم

از دست این دوتا من دیگه دارم دیوانه میشم ارشام هم خیلی لجبازه اون خدایامرز بچه هاش رو
ب ارشام سپرد اما اون انگار ن انگار باید ی جوری باهم روب روشن کنم تا اون احساس خفته ی
پدرانش بیدار بشه

#پارت ۵۸

از طریق دوست ارشام متوجه شدم ک ارشام امروز ساعت چهار قراره بره سر خاک اوا این
بهترین موقعیت برای روب رو کردنش با بچه هاست

از زبان ارشام

امروز میخوام برم دیدن عشقم ی دست کت و شلوار مشکی با ی عینک افتابی درست مثل
عزادارا ولی شیک و جذاب نا سلامتی دارم میرم دیدن عشقم

رفتم سوار ماشین شدم و با سرعت زیاد ب سمت عشقم حرکت کردم وقتی رسیدم دوتا بچه
تقریبا هشت یا نه ساله سر قبر اوا بودن اروم اروم جلو رف

تم بچه ها ی چیزایی داشتن میگفتن شروع ب گوش دادن کردم

#پارت ۵۹

از زبان مادر ارشام

بچه هارو سر خاک اوا گذاشتم و از دور مراقبشون بودم ارشام بعد چند دقیقه اومد و پشت سر
بچه ها ایستاد

از زبان ارشام

در ختر بچه داشت صحبت میکرد میگفت

مامانی میدونی چیه من خیای بابامو دوست دارم با اینکه تا حالا ندیدمش ولی عکسشو دیدم مادر
جون میگه رفته مسافرت ولی بر میگرده من ک خیلی وقته منتظرشم میدونی چیه من همیشه
باهاش صحبت میکنم و میدونم با اینکه ازم دوره میشنوه

دختره برگشت انگار حضور منو احساس کرده بود ی نگاه عمیق بهم انداخت ک تا اعماق وجودم
رو لرزوند بهم گفت ببخشید اقا شما بابای منید چون شبیه عکس بابام هستید

چی باید ب اون دختر کوچولو ک حالا میدونم دخترم بود و اون پسر کنارش ک حالا میدونم پسر
بود بگم

دختره رو پشش زدم، و سر قبر اوا نشستم و بهش گفتم ن اوا ن عشق زندگیم الان وقتش نیست
منو ببخش بلند شدم و با داد گفتم :

#پارت ۶۰

بلند شدم و با داد گفتم : من بابای شما نیستم پسر بچه اومد جلو و گفت ولی چرا تو بابای ما هستی

نا خواسته پسر بچه رو هل دادم ک, افتاد روی ز

مین و دستش خونی شد خواهرش ی نگاه غمگین و سوزناک ک تا اعماق وجودم رو میسوزوند بهم انداختیدنم ی لحظه لرزید پشیمون شدم خیلی زیاد ب چ حقی با بچه ی خودم این کار رو کردم رو کردم ب سمت قبر اوا و گفتم شرمنده عشق زندگیم بعد سوار ماشین شدم و با سرعت از اونجا دور شدم

و حالا ماه هاست ک تلاش میکنم بچه هام منو بپذیرن چ جالب قبلا اونا تلاش میکردن برای ب دست آوردن من حالا من تلاش میکنم برای ب دست آوردن اونا واقعا بازیه عجیبیه من ب واضحی دیدم نفرت از خودم رو تو چشمای ارسام و تعیان و ناراحتی رو در وجود اروشا اونا هیچ وقت منو نمیبخشن

#پارت ۶۱

دانای کل

سال ها بود ک ارسام و اروشا بیتاب دیدار پدر بودند و حالا پدر بیتاب دیدن فرزندانش

پدر بذر کینه و نفرت را در دل فرزندان خود کاشت او هر روز و همیشه برای دیدن فرزندان خود
میرفت اما آنها از دیدن پدر خود امتنا میکردند تنها یک اتفاق باعث همه چیز شد

و حالا سال ها میگذرد پدر با وجود پنجاه سال سن هنوز برای دیدن فرزندانش می رود

او پدریست ک بسیار پیر شده در حالی ک سن کمی دارد موهایش ب رنگ سپید در آمده و حاله
هایی از چروک در صورتش دیده میشود ان مرد جذاب و خوش هیكل اکنون خمیدگی در کمرشی
بارز دیده میشود

#پارت ۶۲

دیگر خیلی از نظر ظاهر پیر شده بود

و اما اروشا او دختری بزرگ و زیبا شده بود و در زیبایی همتای مادرش اکنون هنوز در خانه ی
مادر بزرگش زندگی میکرد

ولی ارسام او یک جوان ورزیده شده بود یک مرد خوش هیكل خوش استایل و جذاب مانند گذشته های پدرش و اکنون یک همسر زیبا مانند خودش داشت

طغیان وجود اروشا برای پدرش هرگز فرو نخوابی و همین طور نفرت چشم های ارشام

هر بار ک میخواستند پدر را ببخشند التماس های کودکی شان برای دیدن پدر یادشان می آمد و این مانع بخشش میشد

#پارت ۶۲

اکنون پدر مریض حال است و مادر بزرگ از دنیا رفته اروشا در کنار برادر و همسر برادرش زندگی میکند و یک نامزد زیبا دارد

با تمنای بسیار پدر خود را بخشیدند چندی از بخشش پدر نگذشته بود ک ارشام از دنیا رفت

او را در کنار همسر و خانواده ی همسرش ب خاک سپرده شد این قبرستان انگار خانوادگی بود

این سرنوشت ابتدا با طوفان وارد زندگیه اوا شد و سه نفر از اعضای خانواده ی اوا را با خود ب
قبرستان آورد

سپس اوا مادر شد چندی بعد سرنوشت با درد طغیان کرد و اوا و فرزندش را با خود به اینجا آورد و
اکنون پدر این خانواده را

زندگیه اوا همیشه سرشار از درد همراه با چاشنیه عشق بود یقینن او مادری بهشتی است

از یک ازدواج اجباری شروع شد و ب مرگ ختم شد

پایان ۲۳ : ۲۰

۹۶/۳/۳۰

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای
رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com